من مجنونم.. مجنون ناخدای قلبم.. لیلی عزیز تر از جانم.. کسی که قلبم را به تصرف خود درآورده.. کسی که مرا با آن چشمان سیاهش دیوانه کرده.. آری تو را میگویم.. تو را که هر بار با دیدن دو گوی زیبا و دلنشینت که نمیدانم چه سِحری در خود پنهان کرده است، مرا مسخ و دگرگون میکند.. نمیدانم!.. اما این را خـــــوب میدانم که نه تنها آن دو چشمان قشنگ بلکه من قلبی عاشق را میخواهم که فقط ازان خودم باشد...خود خودم!

به نام آفریدگارعشق

هووووف که چقدرهواگرمه پختم ازگرما

رسیدم خونه باکلافگی کیلدو از کیفم درآوردم ودرو بازکردم و باخستگی خریدارو بردم توآشپزخونه

+سلام مامان مریمی خوبی؟

-سلام دخترگلم خسته نباشی

گونشوبوسیدم

+توهم همینطورمامانی

رفتم تواتاقم..چادرلبنانیم روازسرم درآوردم روچوب لباسی آویزکردم و خودمو انداختم رو تخت.. ازتکوناش وصدای جیرجیرش خنده ریزی کردم همون لحظه تلفن زنگ خورد. بلندشدمو رفتم جواب دادم

+الو

بابا:سلام دخترقشنگم

+سلام بر باباپرهام خودم خسته نباشین

-درمونده نباشی دخترم

بابا باصدایی که معلوم بودعجله ونوعی استرس داره گفت:

-دخترکم میشه تواتاقم نگاه کنی ببینی "پرونده..." گذاشته یانه؟

رفتم نگاه کردم دیدم رو میزش گذاشته

+باباجونی اینجاست

-دخترم من خیلی کاردارم نمیتونم خودم بیام بردارم تانیم ساعت دیگه هم بایدتحویل بدم میتونی واسم بیاری؟

+باشه باباجون الان راه میفتم

-دستت دردنکنه عزیزم.. کاری نداری؟

+نه بابا خداحافظ

-خداحافظ

رفتم توآشپزخونه پیش مامان:

+مامان بابا یکی ازپرونده هاشوجا گذاشته من میرم بهش بدم

-باشه دخترم مواظب خودت باش

+باشه مامان خداحافظ

-سحر

+جانم مامان

-پول که داری؟

+آره خیالت راحت

باعجله آماده شدم پرونده روهم برداشتم به سمت درحیاط دویدم به سرعت خودمو رسوندم سرکوچه یه تاکسی گرفتم..آدرس شرکت امینی رودادم

وقتی رسیدم رفتم پیش منشی

+سلام خسته نباشین من دختر آقای توکلی هستم اومدم "پرونده..." بهشون بدم

لبخند مهربونی زد

-سلام آقای توکلی اتاق کنفرانس منتظرتون هستن

به در قهوه ای رنگ اشاره کرد..

-بفرمائید

+خیلی ممنون

سمت اتاق کنفرانس به راه افتادم دوتقه به در زدم..باصدای بفرمایید رفتم داخل..

به غیر از بابا یک مرد دیگه هم نشسته بود..نگاهش خیلی دلنشین وپدرانه بودو یه برق خاصی تو چشماش داشت

از خجالت سرمو انداختم پایین..

+سلام

-بابا:سلام دخترم پرونده رو آوردی؟

پرونده روگرفتم طرف بابا

+بفرمایید

-بابا:راستی دخترم ایشون آقای امینی رئیس شرکت هستند

بالحنی خجالت زده گفتم:

+سلام آقای امینی

-سلام دخترم بفرمابشین

+خیلی ممنون بایدبرم بااجازتون روبه بابام کردم:

+بابادیگه کاری بامن ندارین؟

-نه دخترم برو به سلامت

باخداحافظی مجدد به آقای امینی اونجاروترک کردم...

* * *

#صالح

ظرف میوه جلو صورتم گرفت:

-حالا میخوای چیکارکنی؟

یک دونه پرتقال برداشتمو روی پیش دستی گذاشتم.

+به نظرت چیکار میتونم بکنم؟ بابام رومیشناسی مرغش یک پاداره وقتی میگه نه آسمون به زمین بیاد ،زمین به آسمون بره حرفش عوض نمیشه

به مبل لم داد: آره خب حداقل مرغ بابای تو یک پا رو داره ولی مال تو که فلجه

یکی ازابروهامو دادم بالا

+اونوقت این حرفت یعنی چی؟

-یعنی اینکه تو از اون لجبازتری

لبخند ملیحی زدم..

-هیچ راهی نداره که نخوای بری؟ اینجابمون اینجامن هستم بابات هست اونجاخودت تک وتنهامیخوای چیکارکنی؟

+ خوبه خودت درجریان اون اتفاقاهستی..من نمیتونم دیگه اینجازندگی کنم طاقتم سراومده اگه بمونم کوچک ترین چیزی منو یاد اون اتفاقای لعنتی میندازه

-اون اتفاقایی که واست افتاد درست توی حساس ترین مرحله زندگیت بود، توفقط 18سالت بود..کم اتفاقی نبودکه واست افتاد..هرکسی جای توبودهمون اول کم میاورد تو تونستی ازپس همش بربیایی..تونستی دوباره روپاهای خودت وایسی درسته اون اتفاق خیلی تلخ بود ولی تو مرحله سختش روگذروندی وقتی تونستی دوباره روپاهای خودت وایسی پس قطعامیتونی با اون اتفاقا کنار بیایی وفراموشش کنی

+من باهمه اتفاقا کنار اومدم بجز یکیش که مثل خره توجونم افتاده وداره ازبین میبرتم همیشه جلوچشمامه هربارکه چشماممیبندم جلوم ظاهرمیشه انگار دوباره همون لحظه ها داره اتفاق میفته ومن بازهم نمیتونم کاری کنم اونقدر واقعی که نفسم بندمیاد

سرموبین دستام گرفتم ونالیدم

+من هرگزخودمونمیبخشم اگرمن تونسته بودم جلوی اون اتفاق لعنتی روبگیرم الان عزیزترین کسم پیشم بودومنو تنها نمیزاشت و بره

چندلحظه به سکوت گذشت.دستشو روی شونم گذاشت

-خدابزرگه ما رومیبینه مشکلاتمونومیبینه و کمکمون میکنه

پوزخندی زدم

+ پس اون موقعه کجابودکه جلوی اون اتفاقوبگیره کجابوداون خدای بزرگی که تومیگی

-صالح داری اِش.....

پریدم وسط حرفش:

+ بیخیال رفیق تو بگومیخوای چیکارکنی

-چیو؟

+دانشگاهو

-اول بگو تو میخوای چیکارکنی یعنی امسال هم نمیخوای بری دانشگاه ؟

+نمیدونم چیکارکنم حالا تو چیکار به من داری ؟

_من خیلی کارا با تو دارم اگه تو رفتی دانشگاه منم میرم دراین صورت قیدشو میزنم

+توخیلی بیجامیکنی قیدشو بزنی

-نه آقا ایناتو مرام من نیست من رفیق نیمه راه نیستم یاباهم یاهیچکدوم

+اگه من رفتم خارج چی ؟

-دراون صورت بهش فکرمیکنم

+شایدخارج رفتن من طول کشید دیگه وقت ثبت نام هم تموم میشه

-خب چرا توهم نمیایی ثبت نام کنی ؟ضرری که نداره شایدنتونستی بری خارج دیگه ازاینجاروندە وازاونجاموندە نشە

نه انگارهیچ راهی نداره..بخاطر امیر هم که شده باید ثبت نام کنم میدونم اونقدر بامعرفته که تامن ثبت نام نکنم اونم نمیکنه البته بی راهم نمیگه حرفاش کاملا منطقیه دیگه میتونم هروقت بابام راضی شد دانشگاهو ول کنم و برم خارج از کشور

+حالابهش فکرمیکنم

-باشه.. همینم نعمتیه

همون لحظه بودکه تلفنم زنگ خورد گوشی رو از رومیز برداشتم..بابام بود خداکنه که خبرای خوبی داشته باشه باامیدواری تماس رو وصل کردم

+ سلام بابا

- سلام کجایی؟

+خونه امیر

-بیاشرکت باهات کاردارم

+چه کاری دارین؟

-درباره همون موضوع خارج رفتن جنابعالی

باتعجب گفتم

+باشه الان راه میفتم

-خداحافظ

+خدانگهدار

امیر:چی گفت؟

+ خیلی عجیبه

-چی عجیبه بابا بگو دیگه جون به لبم کردی

+گفت میخواد درباره خارج رفتنم باهام حرف بزنه

-خب این چیش عجیبه؟؟

متفکر گفتم: آخه تاچند وقت پیش میگفت دیگه نمیخوام حرفی ازخارج رفتن بشنوم الان خودش زنگ زد گفت بیا درباره اون موضوع حرف بزنیم

-انشاالله که خیره

سرمو تکون دادم: من برم دیگه فعلا

-برو.. خداحافظ

باعجله به سمت شاسی بلند مشکیم رفتم و سوارشدم وبه سمت شرکت حرکت کردم. وقتی رسیدم دم در شرکت اینقدر هول هولکی ماشینو پارک کردم که هنوز به در نرسیده صدای بوق ماشینا تو گوشم پیچید..زود کلیدو به نگهبان شرکت دادم تا برام پارک کنه و رفتم داخل شرکت...سمت میز منشی رفتم

+سلام بابام هست؟

منشی:بله تواتاقشون تشریف دارن لطفاچندلحظه صبرکنید تابهشون اطلاع بدم

بعدازاینکه خبرداد رفتم داخل..

+سلام بابا

-سلام پسرم بیابشین

روی مبل نشستم،باباهم مقابلم نشست

+خب باباچی میخواستین بگین؟

-واسه اینکه بزارم بری خارج یه شرط دارم

باخوشحالی گفتم :

+چه شرطی؟

_شرطم اینکه ازدواج کنی

مال خود من باش

+چیییی!!؟ بابا من...

بابا دستشو به معنای سکوت بالا برد:

_یک لحظه صبرکن حرفم تموم نشده، خب همینطور که گفتم شرطم برای رفتنت به خارج ازدواج کردنته ضمناً بعد از ازدواجت هم نظر خانومت شرطه که اگه موافقت کرد اونوقته که من دستتونو میزارم تو دست همو راهیتون میکنم خارج تا باهم زندگی کنین..صالح دوراه داری.. یک، اگر دخترخوبی رودرنظرداری و ازش خوشت میاد معرفی کن باکمال میل میریم خواستگاری.. دو،اگرهم سراغ نداری، من یه دختری برات در نظر گرفتم دربارش هم تحقیق کردم دختر خوب و خانواده داریه پدرش روهم میشناسم تو همین شرکت خودمون کارمیکنه، ترتیبشو میدم که یه روز همدیگرو ببینین وآشناشین اگه ازهم دیگه خوشتون اومد و به تفاهم رسیدین که خواستگاری رو رسمی میکنیم.

+اما بابا ...

باباز روی مبل بلندشد و بااخم نگاهم کردو گفت:

_من شرطم رو بهت گفتم،دیگه تصمیم باخودته.

رفت کنار پنجره ایستاد..

_حالا میتونی بری

باعصبانیت بلند شدمو یک قدم به بهش نزدیک شدم.. باصدای که سعی میکردم بالا نره گفتم

+شما میدونین که بعد از اون اتفاقا باخودم عهد بستم به هیچکس و هیچ چیز حتی خانوادم دل نبندم شما چطور میتونین همچین شرطی رو برای من بزارین؟

میدونستم بااین حرفم باباناراحت میشه اما باید میفهمید من هنوز پای عهدی که 4سال پیش باخودم بستم، ایستادم. با اعصابی داغون و متشنج شرکت بابارو ترک کردم...

#سحر

ساعت3:30بعداز ظهر بود..روتختم دراز کشیده بودم و ازبیکاری پشه های اتاقم رو میشمردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد..هجوم آوردم طرف موبایلم که دیدم پیام از خواهرم سپیده اومده... نوشته بود مبارکه خواهر کوچیکه با تعجب نوشتم:چیو مبارکه؟!!!

اموجی چشمک میزنه برام فرستادو نوشت الان مامان میاد بهت میگه...

شاخکام فعال شدن یعنی مامان چی میخواست بهم بگه؟ ربع ساعت گذشت...ازکنجکاوی داشتم میمردم که دیدم نخیر انگاری مامان قصد اومدن نداره باید خودم دست به کار میشدم از رو تخت بلندشدم که در اتاقم به صدا دراومد منم فوراً نشستم رو صندلی..لپتابم که روی میز بود روشن کردم و خودمو زدم به کوچه علی چپ...

_سحری میتونم بیام داخل؟

مامانم بود...

+بله مامان بفرمائید

مامان رو تخت نشست و هیچی نمی گفت و فقط زل زده بود تو چشمام... باخنده گفتم:

+چیشده مامانم چرا اینجوری نگاهم میکنین؟

باصدای من به خودش اومدو به مِن مِن افتاد... دست وپاشو گم کرده بود.. بعد بدون هیچ مقدمه ای گفت:

_خواستگار برات اومده

حدسش رو زده بودم اما نمیدونم چرا این استرس لعنتی به جونم افتاد اما به روی خودم نیاوردم و باخونسردی کامل گفتم:

+خب شما که میدونین نظرمن چیه

_آره میدونم عزیزم بابات بهشون گفته توقصد ازدواج نداری اما خانواده پسره خیلی اصرار و خواهش کردن که همدیگر رو ببینین... میگن اگه بعد از جلسه آشنایی بازم دخترتون جوابش منفیه دیگه ما با کمال میل می پذیریم برای همین...

چشماشو ازم دزدید و یه نفس عمیق کشید:

برای همین پدرت تو رودربایستی قرار میگیره و قبول میکنه که تو و پسره همدیگرو ببینین

+چـــــــــــــــــــی؟؟!!!

-عه دختر یواشتر گوشم کر کردی

تن صدامو پایین آوردم..

+برای چی بابا مجبور شده؟

_سحرمعلوم هست حواست کجاست؟ گفتم که،خیلی خواهش کردن پدرت هم نتونسته روشونو زمین بندازه...

یه حس بدی تودلم لونه کرد.. آخه چرا اینقدر اصرار دارن من پسرشونو ببینم؟!

+مامان دلم شور میزنه نمیشه کنسلش کرد؟

لبخند اطمینان بخشی زد:

_اولا نگران نباش و توکل کن به خدا دوما بابات پیشنهادشون رو قبول کرده حالا بزنه زیرحرفش؟ نمیشه که عزیزم

یکی زدم تو سر خودم

+عجب گیری کردیما

مامان یک چشمکی زد و با لحن شیطنت آمیزی گفت

+معلومه بدجوری تو گلوش گیر کردی

چشمامو گرد کردمو داد زدم

+مااماااان

مامان اخم کرد

_یامان نکنه امروز بلندگو قورت دادی چه خبرته؟

از روی تخت بلند شد که بره یادم اومد نپرسیدم این خواستگار سمج ما کیه... ولی از یه طرف خجالت میکشیدم بپرسم از یه طرفم چون من کلا آدم کنجکاوی بودم و میدونستم اگر نپرسم تافردا دق میکنم،دلمو زدم به دریا و گفتم

+میگم مامان... چیزه... میخواستم بپرسم که این خواستگاره کیه؟... میدونین خب بلاخره باید بدونم کسی که دارم میرم ببینمش کیه دیگه وگرنه اصلا برام مهم نیست

تک خنده ای کرد

_آقای امینی رو میشناسی؟

+نههههه یعنی میخواین بگین...

_بعله خواستگار شما پسر آقای امینیه ..

فوراً موبایلمو برداشتم تا به بچه ها خبر بدم چه بلایی سرم اومده... باهرسه تاشون تماس تصویری گرفتم... وقتی بچه ها تماس رو وصل کردن..

+سلام

میناوفاطیما:سلام

زهراباموهای ژولیده و چشمایی که یکیش بسته و یکیش نیمه باز بودگفت

_سلام و کوفت مگه تو خواب نداری ساعت4بعد از ظهر به مردم زنگ میزنی؟ نمیگی یه وقت خوابن دارن خواب شاهزاده سوار بر اسب سفیدشونو میبینندو نباید از خواب بیدارشون کنم؟

+انگار بدموقع زنگ زدم

فاطیما:بدموقع کجا بود اونم ساعت4بعد از ظهر منو مینا که بیدار بودیم از سر بیکاری داشیتم باهم چت میکردیم این زهراعه که همیشه خدا مثل کوآلا خوابیده حالاچه بدموقع زنگ بزنی چه به موقع

منو مینا زدیم زیر خنده..زهراکه تاالان چرت میزدباحرف فاطیماچرتش پرید وباعصبانیت گفت

-به من میگی کوالا؟ فاطیما یه کاری نکن بیام خونتون یکی یکی موهاتو بکنماا

فاطیما:بشین ببینیم بابا

زهرا مثل لبو قرمز شد ولی یهو قیافش به حالت عادی برگشت و یه پوزخندی زد

باخودم گفتم:فاطی خدا به دادت برسه تاحرصتو درنیاره ولت نمیکنه

زهرا:خببب فاطَکووووو جونم پس گفتی من کوالام دیگه؟

واااای نگفتم؟ قشنگ دست گذاشت رو نقطه ضعف فاطیما

فاطیما داد زد:

زهراااا

زهرا:جونم عجـــقم خوردی؟ حالا هستشو تف کن تا تو باشی با من درنیوفتی مگه نشنیدی ک میگن هرکی بازهرا درافتاد ور افتاد

فاطیما: بدمیبینی بعداً حسابتو میرسم

زهرا صداشو انداخت توسرش

_واااای بچه ها بوی دماغ سوخته میاد

دستشو گذاشت زیر چونش و باقیافه متفکرانه ای گفت

_ینی دماغ کی سوخته؟

یه بشکنی زد

_اهاااا دماغ فاطکو سوخته

همینجورکه لبخند ژکوندی زده بود رقص ابرو هم انجام میداد...

کارد به فاطیما میزدی خونش در نمیومد

منم برای اینکه بحث همیشگیشون باهم ادامه پیدا نکنه گفتم

+بچه هاا یه خبر براتون دارم البته برای من خبر بدیه

زهرا:خدا مرگم نده کسی مرده؟

خجالت زده گفتم:

+ نه خواستگار برام اومده

زهرا داد زد:

_توغلط میکنی قبل من مزدوج شی من نمیزاارم

مینا:زهرایه لحظه سکوت پیشه کن ببینم

خطاب به من گفت: خب دیوونه کجاش خبر بدیه؟ تو که الان باید از خوشحالی تو آسمونا باشی

سیر تاپیازقضیه رو براشون تعریف کردم...

زهرا:می بینی تو روخدا ملت پسرِ رئیسِ شرکت خواستگاریشون میاد به ما که میرسه پسرِ اصغر نون وایی محلمون خواستگاریمون میاد... والا اگر شانس داشتیم که اسممون رو میزاشتن شمسی خانم... هاااا راستی نگفتی پسره اسمش چیه؟ چه شکلیه؟ خوشتیپه؟ ایشالله که به حق پنج تن یه کچل سیبیلوی ورقلمبیده باشه

باخنده گفتم

+من نه اصلا میدونم اسمش چیه نه میدونم چه شکلیه. مهمم نیست برام چون جواب من یک کلمست، نه

زهرا:واه واه واه چه خودشیفتم تشریف دارین ایش آخه خنگ خدا اینروزا کو شوهر؟ یه خواستگار کور و کچلم برات اومد تو باس مثل کنه بهش بچسپی تا از دستش ندی چون میترشی حالا تو یه خواستگار همه چی تموم برات اومده قرو فیس میای؟

مینا:خو مگه زوره نمیخواد ازدواج کنه

+آره میخوام ادامه تحصیل بدم

زهرا:بیخود میخوای ادامه تحصیل بدی باس زودتر مزدوج بشی چون معلوم نیست تو عفریته چی داری که هرچی خواستگار خوبه مثل آهن ربا به خودت جذبش میکنی

میخواستم جوابشو بدم که مینا گفت:

-راستی سحر نگفتی کی باید پسره رو ببینی ؟

زهرا:اوا مینی(مخفف مینا) راست میگه ها

+وای آره..خب میدونی مامان چیزی نگفت خودمم به کل یادم رفت ازش بپرسم

زهرا:خاک تو اون مغز نداشتت اگه من بودم فوراً میرفتم میپرسیدم و از همین الان سرقرار مینشستم

فاطیما:از بس که خواستگار ندیده ای

زهرا:تا چشمت دراد

باحالت زار گفتم:بچه هاا بابا من از الان استرس دارم بخدا اگه میشد نمیرفتم

فاطیما: مگه پسره لولو خورخورست که استرس داری؟ فقط میخوای ببینیش و باهاش حرف بزنی و بهش بگی من قصد ازدواج ندارم تموم...

باشه ای گفتم و یه نگاهی به زهرا کردم... بعله پس بگو چراساکته نگو که توفکر و خیال به سر میبره... میخواستم صداش بزنم که یهو یه جیغ فرابنفشی کشید و منو میناوفاطی رو سه متر از جا پروند..

زهرا:وایی بچه ها هیچی ندارم برای عروسی سحر بپوشم باس برم بازار

+آخ نمیری قلبم افتاد تو دهنم

مینا:خل و چل روان پریش

فاطیما :زهرماار مگه بیماری جیغ میزنی اه دیوونه سحر عروسیش کجا بود وقتی جوابش منفیه؟

زهرا:ولی حسم میگه ایندفعه دیگه سحر میره قاطی خروسا

+حست اشتباه میگه

زهرا:حالا از من گفتن

فاطیما:این زهرا رو ولش کن چرت زیاد میگه..سحراصلا استرس نداشته باش..میری حرفاتو به پسره میزنی و برمیگردی همین.فهمیدی؟

+آره.. ممنون از همتون وقتی باهاتون حرف میزنم از استرسم کمتر میشه

زهرا:بله دیگه تا مارو داری غم نداری مخصوصاً من!

+بعد به من میگی خودشیفته؟

فاطیما:والا

زهرا:همینی که هست

فاطیما:اووف خدا کرمتو شکر چی میشد به زهرا زبون نمیدادی؟

زهرا:به...

وسط حرفش پریدم..

+بچه ها من میرم شما دوتا تا هرچقدر که دوست دارین باهم بحث کنین

مینا:منم میرم

زهرا:حالا تشریف داشتین

+خداحافظ

زهرا:بای گلم

مینا:خدانگهدار

فاطیما:فعلاً

تماسو قطع کردم و رفتم یکی از کتابهای شعر رو از قفسه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندنش....

#صالح

ماشین رو تو حیاط پارک کردم وخواستم داخل ساختمون بشم که:

_صالح..آهـــایی..اینجا رو نگاه کن

دنبال منبع صدا گشتم که ماهان رو پشت پنجره اتاقش دیدم...

ماهان:بیا اینجا

بهش نزدیک شدم...

+سلام کاری داشتی؟

_تومعلوم هست کجایی ؟؟..چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟ صدبار بهت زنگ زدیم مردیم از نگرانی

+ موبایلم رو سایلنت بود.

_ ببین بابا گفت منتظر جنابعالی بمونم تا هروقت اومدی بهت بگم بری پیشش و درباره موضوعی که خودت بهتر میدونی باهم حرف بزنین

اووووف فکرکنم بابانمیخواد دست از سرم برداره

ماهان خندید و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

_راستی مبارکه انگاری میخوای زن بگیری کلک

ابروهامو توهم گره زدم...

+ کی گفته من میخوام زن بگیرم؟

_خان داداش برو خودتو سیاه کن ما خودمون اینکاره ایم.. خودم با گوشای خودم شنیدم که بابا به عزیزجون می گفت خودتو آماده کن کم کم باید برای صالح بریم خواستگاری...

باورم نمیشه من هنوز تصمیمم رو به بابا نگفته بودم از کجا مطمئن بود من شرطشو قبول میکنم؟؟!!

باحرص داخل ساختمون شدم و به در اتاق بابا نزدیک شدم.یه نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط شم.. وقتی آروم شدم دو تقه به در زدم...

_بفرمائید

رفتم داخل...

+سلام

عینک طبیش رو از روی چشمش برداشت.. بااخم گفت

تا الان کجابودی؟ از وقتی که از شرکت رفتی بیرون نه خونه اومدی نه خبری از خودت بهمون دادی گوشیتم که جواب نمیدادی کم کم داشتم نگران میشدم

+ببخشید..گوشیم رو سایلنت بود بابا اشاره ای به صندلی کنار میزش کرد...

_بشین

روی صندلی نشستم...

_خب تصمیمتو گرفتی؟

دمی گرفتم...

+بله رو پیشنهادتون فکر کردم و جواب من همونیه که تو شرکت بهتون گفتم من نمیخوام ازدواج کنم

_پس قید خارج رفتنو بزن

+بـــــاابـــــا

_همین که گفتم صالح، راه دیگه ای نداری یا ازدواج میکنی یا پول بی پول

با تندی گفتم:

+یعنی شما حاضرید زندگی منو نابود کنین؟

_من همیشه صلاح تو رو میخواستم

پوزخند صدا داری زدم...

+اگر صلاحمو میخواستین منو مجبور نمیکردین ازدواج کنم

چند لحظه تو چشمام زل زد...

_این حرف آخرمه... یا ازدواج میکنی یا فکر خارج رفتن رو از سرت بیرون کن

باعصبانیت از روی صندلی بلند شدم...

+پس بزارین منم حرف آخرمو بزنم... حاضرم تو این شهر لعنتی بپوسم ولی تن به ازدواج ندم ...شب خوش

به طرف در اتاق رفتم که بابا داد زد:

_تو غلط میکنی تن به ازدواج ندی ببین صالح خوب گوش کن چی دارم بهت میگم چه تو بری خارج چه نری مجبوری ازدواج کنی

با تعجب نگاهش کردم

_من با آقای توکلی صحبت کردم... دخترش رو برای تو خواستگاری کردم و قرار گذاشتم که برای آشنایی تو و دخترش فردا ساعت5عصر "پارک...." همدیگرو ببینین اونا هم قبول کردن و تو هم مجبوری بری سر قرار و دختره رو ببینی اگر به تفاهم رسیدین که هیچ، اگرهم نرسیدین میریم خواستگاری دختر دیگه همین روند پیش میره تا وقتی که تو با دختری که به تفاهم رسیدی ازدواج کنی

دود از سرم بلند شد... باباهیچوقت من رو مجبور به کاری نمیکرد ولی الان...

_فهـــــمیـــــدی؟؟

با فریاد بابا از شوک بیرون اومدم میخواستم دهن باز کنم که بابا گفت...

_اگر میخوای آبروی منو ببری و جلو کارمندم کوچیکم کنی سرقرار نرو

فکم منقبض شد... باورم نمیشد... چطور میتونست اینکارو با من بکنه؟! ...باحرص درو باز کردم دیدم ماهان و عزیز جون با نگرانی نگاهم میکنن بدون اینکه اعتنایی بهشون بکنم به اتاقم رفتم... برای اینکه خشمم فروکش کنه محکم مشتمومو کوبیدم به دیوار... آرومتر که شدم بدون توجه ای به درد دستم گوشیم رو ازجیب شلوارم در آوردم وبه امیر زنگ زدم....

_الو؟

+الو امیر

_سلام رفیق چه خبر؟ چیشد بلاخره شرط بابات برای رفتنت چیبود؟

روتخت نشستم و چنگی به موهام زدم...

+شرطش اینکه ازدواج کنم

_چیییی؟! شوخی میکنی دیگه؟

چینی به ابروهام دادم..

_الان بنظرت من دارم شوخی میکنم؟

_خب درست توضیح بده ببینم چه خبره

همه ماجرارو براش تعریف کردم...

_اوه پسر اصلاً فکرشم نمیکردم بابات همچین شرطی روبزاره..

مکثی کرد..

-خب حالامیخوای چیکار کنی؟

پلکامو محکم روهم فشار دادم

+خودمم نمیدونم

_چاره دیگه نداری باید بری سر قرار

باتندی گفتم

+امیر نکنه زده به سرت اومدیمو دختره از من خوشش اومد و جواب مثبت داد اونوقت من چه غلطی بکنم؟

جوابی نداد..فقط صدای نفساشو میشنیدم...با بی حوصلگی گفتم

+امیرچرا چیزی نمیگی؟

_ صبرکن دارم فکر میکنم

بعد از چندلحظه گفت

_ تو باید یه کاری کنی که نه این دختره نه دخترای دیگه ازت خوششون نیاد

با شک گفتم

+چه کاری؟

_خب بیشتر دخترا از پسرای خودشیفته و بی تربیت بدشون میاد...

+نمیخوای بگی که...

_درست فهمیدی

با حرص گفتم:

+چی میگی تو؟ من خودم از همچین آدمایی بدم میاد حالا بیام وانمود کنم همچین آدمیم؟

_این تنها راهه، تو بخاطر بابات مجبوری سرقرار بری از زیرشم که نمیتونی دربری اگه رفتیو دختره ازت خوشش اومد چی؟ تازه یه درصدهم فکر کن خوشش نیاد.. دخترای دیگه که باید خواستگاریشون بری رو چیمیگی؟ یکیشون که بلاخره از تو خوشش میاد

باعصبانیت گفتم

اَه خیله خب... میبینی امیر کارم به جایی کشیده که جلو دختر مردم باید نقش بازی کنم لعنتی.. کاری نداری؟

_نه ممنون

+خدافظ

_به سلامت

موبایلمو رو پاتختی انداختم و بدون اینک لباس بیرونیم رو عوض کنم رو تخت دراز کشیدم...

#سحر

روی مبل لم داده بودمو کانالای تلوزیون رو بالا پایین میکردم که شکمم به قار و قور افتاد. دست کشیدم رو شکمم و از همونجا داد زدم

+ماماااان

مامان با اخمی رو پیشونی تو چار چوب در آشپزخونه ظاهر شد

-چیشده چرا داد میزنی ؟ خونه رو گذاشتی رو سرت

لبخند دندون نمایی زدم

+مامان جونیم نمیخوای غذای خوشمزت رو به ما بدی؟ بابا مردیم از گشنگی

سرشو با تاسف تکون داد

-برو باباتو صدا کن تا شام بخوریم

از روی مبل پاشدم

+چشم همین الان

رفتم پنجره رو باز کردم..بابا رو دیدم که کنارحوض نشسته بود..

+بابا

نگاهم کرد..

-جانم عزیزم؟

+بابا زود بیاین تاشام بخوریم

-باشه دخترم الان میام

پنجره رو بستم و رفتم داخل آشپزخونه..با مامان که میز رو می چیدیم بابا هم اومد...

مامان: شما بشینین تا من شام رو بکشم

چشمی گفتیم ونشستیم پشت میز غذاخوری...مامان دیس برنج رو گذاشت روی میز و نشست.. با خنده گفت

- بسم الله شروع کنید که دستپخت مریم خانوم حرف نداره

بابا: بعله بعله بر منکرش لعنت

+لععنت

هر سه تامون خندیدم....

یکم واسه خودم برنج کشیدم و شروع کردم به خوردن...بعد از چند دقیقه بابا صدام زد:

-سحر

نگاهش کردم...

+بله بابا جون؟

-آقای امینی بهم زنگ زد گفت فردا ساعت5 "پارک..." تو و پسرش برین همدیگرو ببینین

غذا تو گلوم پرید و به سرفه افتادم..گوشام درست شنیدن؟؟! همین فردا؟؟! مامان بلند شد یه لیوان آب دستم داد.. یه قلپ آب خوردم..مامان با نگرانی گفت

-خوبی؟

گلومو صاف کردم..

+آره

بابا:ببخشید دخترم نباید اینقدر صریح و بی مقدمه میگفتم

مامان:پرهام چرا اینقدر عجله دارن خیلی عجیبه ها

مامان راست می گفت.. دیگه قضیه داشت بو دار میشد

-سحر

با صدای مامان دست از فکرکردن برداشتم

+بله؟

-حواست کجاست عزیزم غذاتو بخور از دهن افتاد

زمزمه کردم

+باشه

غذا خوردنمون با سکوت گذشت..خوردنمون که تموم شد به مامان گفتم

+مامان.. من ظرفا رو میشورم شما خسته این برین استراحت کنین

-باشه دخترم دستت درد نکنه..شب بخیر

+شب بخیر

ظرفا رو انداختم تو سینک و شروع کردم به شستنشون.. ظرفا رو که شستم مسواکم رو هم زدم.. رفتم تو اتاقم و روی تختم نشستم،طولی نکشید که یکی در اتاقم رو زد...

+بفرمائید

در باز شد.. بابا بود..اومد داخل و کنارم رو تخت نشست..

+بله بابا چیزی میخواستین بهم بگین؟

دستم روگرفت...

-سحر اومدم بهت بگم، تو هر تصمیمی که بگیری من و مادرت پشتتیم خب؟ یه وقتی فکر نکنی که اگه جواب منفی بدی من کارمو از دست میدم.. نه دخترم آقای امینی اونقدر مرد هست که اگه جواب منفی بهشون بدیم من رو از کار بی کار نکنه.. حتی اگه همچین کاریم بکنه فدای یه تار موت عزیزکم.. آینده تو برام مهم تره تا کارم، متوجهی ؟

تبسمی کردم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم..بابا لبخند زد و پیشونیمُ بوسید

-شب خوش دختر گلم

+شب بخیر بابا جون

بابا که از اتاقم رفت بیرون موبایلمو برداشتم و رفتم تو گروه دوستیمون. پیام دادم

+ قرار آشنایی فرداست

طولی نکشید که زهرا پیام داد

زهرا:وااای راست میگی؟

مینا:الکی؟

فاطیما: پس فردا روز سرنوشت سازیه

نوشتم :

آره.. بچه ها دعا کنین برام

فاطیما:حتما

زهرا:نگران نباش خدا همیشه با ماست

مینا:چه عجب بلاخره یه جمله ناب از شما شنیدیم

زهرا: خخخ آره خودمم تعجب کردم

فاطیما: دیوونه ای تو بخدا

زهرا:چاکریم

+شما کارو زندگی ندارین که همیشه خدا آنلاینین؟

زهرا:جون تو کارو زندگیم همینجاست تو که بهتر میدونی

فاطیما:اینو خداییش راست میگه

استیکر خنده فرستادمو نوشتم

+دمم گرم با این دوست پیدا کردنم

مینا: از خداتم باشه همچین دوستایی داری

فاطیما: از سرتم زیادیم

زهرا:لاااایک

+خیله خب حالا همه از دم خودشیفته.. من برم بخوابم

مینا:همینی که هست

فاطیما:برو تا یه نفس راحت بکشیم

+خیلی پررویین ..خداحافظ

زهرا:تو خوبی بابای

مینا فاطیما:فعلا

گوشیمو گذاشتم کنار.. چراغ اتاقمو خاموش کردم و با دنیایی از فکر و خیال سر روی بالشت عزیزم گذاشتم...

صالح

با صدای هولناکی از خواب پاشدم..قلبم محکم خودشو به سینم میکوبید و نفس نفس میزدم.. باچشمای از حدقه در اومده همه جای اتاقمو نگاه میکردم که ببینم اون صدای وحشتناک از کجا اومده که دیدم پارسا شیپور به دست داره نگاهم میکنه

-سلام دایی اینروزا خیلی خوابالو شدیا

شلیک خنده ماهان رو که تو چهار چوب در اتاقم ایستاده بود شنیدم، داشت با موبایلش ازم فیلم میگرفت

ماهان:داداش خداوکیلی بچه راست میگه ها فکر کنم میخوای قبل از اینکه ازدواج کنی کلی بخوابی تا بعدش کمبود خواب نداشته باشی درست نمیگم؟

پس همه کارا زیر سر ماهان بود

با عصبانیت داد زدم

+مااهاان

با ترس ساختگی گفت:یاصاحب وحشت.. جان تو من بی تقصیرم

خیز برداشتم طرفش.. اونم پا به فرار گذاشت

+من تو رو آدم نکنم صالح نیستم.. وایسا ببینم.. اگه مردی وایسا

-بابا من نامرد روزگار هم شناخته بشم واینمیستم که تو غول بی شاخ و دم من رو بکشی

خودشو انداخت تو اتاقش و در رو قفل کرد

مشت زدم به در اتاقش

+ماهاان اون فیلم رو پاک میکنی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

-داداش این یه قلم رو شرمندم

باحرص گفتم

+ماهان اگه دستم به تو برسه میفهمم چیکارت کنم بلاخره که میای بیرون همیشه که اون تو نمیمونی

-بابا به من چه؟ عزیزجون گفت صدات بزنم منم همینکارو کردم البته به کمک پارسا

+میخوام صدسال سیاه صدام نزنی

-چشم به روی چشم.حتی اگه زلزله ده ریشتری هم اومد صدات نمیزنم اما اگه مُردی دیگه اون دنیا نیای یقه من رو بچسپیُ بگی که همش تقصیر توعه اگه صدام زده بودی توی سن کم نمیمردم

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفتو گفتم:

+تو آدم بشو نیستی

-عه خندیدی؟ خب پس وضعیت سفیده

در رو باز کرد و اومد بیرون

-بریم صبحانه بخوریم، همین الانه از گشنگی پس بیوفتم

* * *

#سحر

چند ساعتی بود که برای اینکه فکرای بیخودی به سرم نزنه خودم رو با لبتاپ مشغول کرده بودم.. نگاهی به ساعت کردم واااای ساعت4:10بـــــود و مـــــن هنووز آمـــاده نبوودم.با استرس از روی صندلی بلند شدمو هی دور خودم میچرخیدم. دستمو گذاشتم رو پیشونیم..حالا من باید چیکار کنم؟؟..سحر آروم باش آرووم، هول نکن.. واسه اینکه آروم بشم یه صلوات فرستادم.. سریع رفتم مانتو و شلواری که از قبل آماده کرده بودم، پوشیدم..چادرم رو هم سرکردم و تلفنی که تو اتاقم بود رو برداشتم و زنگ زدم به تاکسی تلفنی،گفت تا10دقیقه دیگه خودشو میرسونه..موبایلمو برداشتم و با استرس از اتاقم رفتم بیرون.. مامان رو مبل نشسته بود، داشت قرآن میخوند

+مامان من دارم میرم

قرآنشو بست و اومد کنارم ایستاد

-باشه دخترم خدا پشت و پناهت

+خداحافظ

- به سلامت..

رفتم تو حیاط کتونیام روپوشیدم و از خونه زدم بیرون.. طولی نکشید که تاکسی اومد و سوار شدم..

نگاهم رو از بچه هایی که مشغول بازی کردن بودن، گرفتم و به ساعت گوشیم نگاه کردم.. ساعت5:15دقیقه بود اوف چرا نمیاد پس ..از آدمای وقت نشناس اصلا خوشم نمیاد.. تو این فکرا بودم که...

-سحر تویی؟

متعجب بهش چشم دوختم..یه پسر گندم گون و چشم قهوه ای با مژه های بلند..ابروهای مشکی..بینی قلمی..لب برجسته با یه ته ریش.. موهاشم با حالت کج داده بود بالا...

سحر خجالت بکش سه ساعته زل زدی به پسر مردمو صورتش رو آنالیز میکنی؟

نگاهمو ازش گرفتم و باشرم از روی نیمکت پاشدم...

+سلام..بله من سحر توکلی هستم

-منم صالح امینی هستم

و با بی اعتنایی روی نیمکت نشست...

پسره بی ادب بی تربیت..

همینجور داشتم بارش میکردم که...

-نمیخوای بشینی؟

واااای دیگه به اینجاش فکر نکرده بودم ای خدا غلط کردم که قبول کردم بیام سرقرار..اووف خجاالت میکشم کناررش بشینمم

بلاجبار و بافاصله کنارش نشستم.. داشتم از خجالت آب میشدم...

صالح

بابا از قبل مشخصاتش رو بهم گفته بود برای همین با یکم چشم چرخوندن پیداش کرده بودم.. به دستور امیر خان15دقیقه صبر کردم و بعد رفتم کنارش ایستادم..

امیر:صالح ادبت گل نکنه بهش بگی خانم توکلی هاا فقط بهش بگو سحر تویی؟از دوم شخص استفاده کن

(امیر گفته بود بخاطر اینکه گندنزنی به نقشمون یه هدفون بزار توی گوشت، از طریق اون من بهت میگم چی بهش بگی..)

+سحرتویی؟

با تعجب داشت نگاهم کرد.. یه دختر با پوست گندمی..چشم مشکی با مژه های کوتاه ولی حالت دار.. ابروهای گربه ای(صاف سرکج) لب غنچه ای با بینی متناسب با صورتش

نگاهشو ازم گرفت و مثل لبو قرمز شد.. با صدای آرومی گفت:

-سلام.. بله من سحر توکلی هستم

امیر:هی پسر، نگی از آشناییتون خوشوقتم فقط خودتو معرفی کن و بدون هیچ حرفی بشین

آخ امیر بمیری با این نقشه هات..

+منم صالح امینی هستم

و نشستم رو نیمکت.. چند لحظه گذشت دیدم هنوز ایستاده.. نگاهش کردم..با اخم زل زده بهم بود

+نمیخوای بشینی؟

لپاش گل انداخت چند لحظه زل زد به جای خالی کنار دستم.. به آرومی با فاصله زیاد کنارم نشست.. چرا این دختر هی سرخ و سفید میشه؟؟!

امیر:خب هرچیزی که بهت گفته بودم بگو، شروع کن دیگه

دندونام رو روهم فشار دادم.. آخه بدبختی تا این حـــــد؟

نگاهش کردم..

+یه راست میرم سر اصل مطلب، ببین دختر جون من قصد ازدواج ندارم بابام مجبورم کرده بیام سرقرار، وگرنه اصلا دوست نداشتم ببینمت

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد..

+اونم کی رو؟ دختر کارمند بابام..کسی که حتی در حد خودم نمیبینمش باهاش حرف بزنم چه برسه به اینکه باهاش ازدواج کنم،

با دیدن اشکهایی که توی چشماش حلقه زده بود صدبار امیرو لعنت فرستادم

امیر:ادامه بده

+راستشو بگو ثروت بابام چشمتو گرفته؟

اشکاش چکید رو گونش..

ولی زود اشکشو پاک کرد و با ابروهای گره خورده از روی نیمکت بلند شد..باصدای بغض داری گفت

-ببینین آقا، منم اصلادوست نداشتم بیام سرقرار..از اولم پدرم به پدرتون گفته بود دخترم قصد ازدواج نداره و میخواد ادامه تحصیل بده اما پدر شما خیلی اصرار کردن ما دونفر همدیگرو ببینیم...

سرشو انداخت پایین

+ببخشید من دیگه باید برم

و از کنارم رد شد...

باعصبانیت گفتم:

+گـــــند زدیـــــمم امیرر گـــــند زدیـــمم

بدون اینکه بزارم جوابمو بده تماسو قطع کردم.. از روی نیمکت پاشدمو به سمت در خروجی پارک حرکت کردم که چشمم به یه دختر چادری که سر خیابون ایستاده بود،خورد..نکنه دخترِ توکلیه؟..چند قدم رفتم جلو وچشمامو ریز کردم.. آره خودش بود.. یه لحظه همه حرفاشو یادم اومد" ...از اول پدرم به پدرتون گفته بود دخترم قصد ازدواج نداره... " یه فکری به ذهنم خطور کرد...اما نه صالح..اگه بره به بابا بگه چی؟؟ ریسک خیلی بزرگیه... ولی.. ولی یه حسی بهم میگه میتونم بهش اعتماد کنم..در یک آن تصمیم گرفتم برم بهش بگم... با گام های بلند خودمو بهش رسوندم...

+خانم توکلی

سرشو به طرفم چرخوند..بینیش و چشماش از گریه قرمز شده بود.. اخم کرد و سرشو انداخت پایین

+خانم توکلی من.. من

نفسمو پر صدا بیرون دادم..

+میشه یه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟؟

دوباره اشک تو چشماش جمع شد..

-بازم میخواین تحقیرم کنین؟ کافی نبود؟

پلکامو محکم رو هم فشار دادم.. من چیکار کردم با این دختر لعنت به من..

+من ازتون معذرت میخوام ولی باور کنین بخاطر این رفتارم دلیل داشتم..خواهش میکنم به حرفام گوش کنین

چند لحظه مکث کرد...

-نه من باید برم خونه، مامانم نگران میشه

+من میرسونمتون..تو راهم باهم حرف میزنیم

-اما...

+خواهش میکنم

زمزمه کرد

-باشه

+پس همینجا وایسین من الان ماشینو میارم

سریع رفتم ماشینمو آوردم.. درطرف شاگردو باز کردم..

+بفرمائید

نگاهی بهم کرد.یه لحظه احساس کردم هر چی خون تو بدنش بود دوید تو صورتش! از بس که قرمز شده بود.. با تته پته گفت

-ببخشید...اگه میشه..من..عقب.. بشینم..

بهت زده گفتم:

+هرجور راحتین

به آرومی در عقب رو باز کردو نشست..

تو این لحظاتی که باهاش بودم متوجه شدم که این دختر چقدر باحیا و خجالتیه..

-تشریف نمیارین؟ دیرم شده

با این حرفش از فکر دراومدم.. در شاگردو بستم.. باعجله رفتم، نشستم که سریعتر راه بیوفتیم...

سحر

نباید قبول میکردم از کجا معلوم نقشش نباشه؟؟..وای بدبخت شدم اگه منو به دزده چی؟؟اَه چرا چرتو پرت میگی سحر پووف..

+ببخشید..گفتین که میخواین یه چیزی بهم بگین

از آیینه جلو نگاهم کرد

-بله.. میخوام.. میخوام یه پیشنهادی بهتون بدم ولی ازتون خواهش میکنم به هیچ کسی نگین.. هیـــچ کـــــس..

باشک گفتم:

+چشم به کسی نمیگم

-ببینین این پیشنهادی که میخوام بهتون بدم.. شما هر تصمیمی درباره اش بگیرین من میپذیرم

یه نفس عمیقی کشیدو ادامه داد

-من میخواستم از ایران برم و برای رفتنم پول خیلی زیادی لازم داشتم.. واسه همین به پدرم گفتم پول بهم قرض بده.. بعد کم کم بهش برمیگردونم..قبول نکرد گفت اگه میخوای پول بهت بدم که بری خارج شرط دارم، شرطمم اینکه ازدواج کنی و تازه بعد از ازدواجت هم اگه زنت راضی بود باهم برین خارج

چند لحظه مکث کرد

-ولی خب من به دلایلی کلا قید ازدواج کردنو زدم به پدرمم گفته بودم اما زیر بار نرفت و مجبورم کرد بیام سرقرار و شما رو ببینم که شاید به تفاهم رسیدیم که اگه نرسیدیم برم خواستگاری دختر دیگه.. برای همین منُ رفیقم مجبور شدیم یه نقشه بریزیم که شما یا هردختر دیگه ای که میخواستم برم خواستگاریشون ازم بدشون بیاد و جواب رد بدن نقشمون هم این بود که.....

وسط حرفش پریدم:

+این بودِ که شما تحقیرمون کنین و ما از شما بدمون بیادو جواب منفی بدیم درسته؟

سرشو به معنی اره تکون داد

-درسته

دلخور پرسیدم:

+حالا این چیزایی که دارین میگین چه ربطی به من داره؟

- میخوام کمکم کنین بتونم برم خارج

باگیجی گفتم

+من چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

-خب.. چون شما فعلاقصد ازدواج ندارینو به فکرش هم نیستین گفتم اگه شما قبول کنین بریم به خانوادهامون بگیم ما از همدیگه خوشمون اومده اما میخوایم یه چند ماهی صیغه شیم که ببینیم باهم تفاهم داریم یانه و...

خشمگین حرفشو بریدم:

+ چیبی؟؟!!معلوم هست شماچی دارین میگین؟

-لطفا یه لحظه اجازه بدین من حرفمو بزنم

برای کنترل کردن عصبانیتم لبامو محکم بهم فشار دادم...

-ببینین وقتی که صوری صیغه کردیم بعد از چند مدت شما موافقت میکنین برای خارج رفتنمون..بابا که پولو بهم داد و همه چیزو برای خارج رفتنم اوکی کردم یه دعوای ساختگی راه میندازیم و میگیم ما باهم تفاهم نداریم و همه چیزو بهم میزنیم...

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم

+واقعا چی فکری درمورد من کردین ؟ماشینو نگهدارین

-خانم توکلی...

+گفتم نگهدارین

ماشینو کنار خیابون نگهداشت..زود از ماشین پیاده شدم.. تند تند راه میرفتمو اشک میریختم و به صدا زدناش توجهی نمیکردم که سد راهم شد...

-خانم توکلی من...

حرصی وسط حرفش پریدم:

+شما چی؟ اصلا شما باخودتون چه فکری کردین که همچین پیشنهادی بهم میدین؟

-من فکر بدی درباره شما نکردم اتفاقا چون یه حسی بهم میگفت میتونم بهتون اعتماد کنم،این پیشنهاد رو بهتون دادم..ما فقط نقش دوتا ادمی که از هم دیگه خوششون اومده و حالا برای اشنایی بیشتر که بفهمن به درد همدیگه میخورن یا نه روبازی میکنیم همین

+همین؟

-همین... تازه ما فقط فیلم بازی میکنیم جلو خانواده هامون نه کمتر نه بیشتر

چینی بین ابروهام دادم:

+درسته که مافقط میخوایم فیلم بازی کنیم تا شما بتونین به مُراد دلتون برسین ولی خودتون خوب میدونین اینجا یه شهر کوچیکیه که همه همدیگرو میشناسن و مطمئناً بعد از تموم شدن صیغه،من سر زبونا میوفتم.. مردم که نمیدونن صیغهٔ ما دونفر فقط یه نقشه بوده که شما بتونین برین خارج.. و اینکه دیگه من به چشم مردم یه زن مطلقه به حساب میام...

خنده عصبی کردم

+میبینین؟ نتیجش فقط برای شما خوبه نه من

سرشو انداخت پایینو با انگشت اشاره و شصتش چشماشو میمالید

- بله حق با شماست من اشتباه کردم ببخشید ولی...

بهم زل زدو ادامه داد:

ولی خواهشا بازم رو پیشنهادم فکر کنین..اگه نظرتون تغییر کرد به خانوادتون بگین جوابتون مثبته

با اخم سرمو به معنی باشه تکون دادم

مال خود من باش

+باشه خداحافظ

-خدانگهدار

و یه دربست گرفتم و راهی خونه شدم...

صالح

آیفون خونه امیرو فشار دادم بعد از چند لحظه مرضیه خانم (مامان امیر) درو باز کرد...

+سلام خاله خوبین ؟؟

-سلام عزیزم شکر خدا خوبم تو خوبی؟

+مرسی امیر هست؟؟

-آره تو اتاقشه.. امیر.. امیر بیا صالح اومده

امیر از اتاقش اومد بیرون تا منُ دید متعجب گفت

-عه سلام از این طرفا.. چرا ایستادی بیا بریم تو اتاق

اومد دستمو گرفت منو با خودش کشوند تو اتاقش..زل زد تو چشمام

-خب بگو چه گندی بالا آوردی که بخاطرش اومدی اینجا؟

چشمامو محکم روهم فشار دادم، دستمو لای موهام فرو بردم.. از ب بسم الله شروع کردم براش تعریف کردن.. هرچی میگذشت صورتش سرخ تر و فکش منقبض تر میشد

با صدای که از خشم میلرزید گفت:

-این چه پیشنهادی بود به دختره دادی؟ آینده دخترمردمو داری نابود میکنی میفهمی؟؟ کاری که کردی ته نامردیه من این صالح رو نمیشناسم که بخاطر منافع خودش زندگیه یک نفرو نابود کنه

لبه تخت نشستم..دستمو روی گردنم کشیدم

+من اصلا بدون اینکه فکر بکنم بعدش چی پیش میاد این حرفارو بهش زدم میفهمی امیر؟

آهی کشیدمو ادامه دادم

+یه حسی بهم میگفت میتونم بهش اعتماد کنم، برای همین رفتم اون پیشنهادو بهش دادم.. وقتی خانم توکلی گفت چه عواقبی براش داره.. فهمیدم چه اشتباهی کردم.. ازش معذرت خواهی هم کردم و گفتم هر تصمیمی که بگیره من قبول میکنم

امیر که تاالان داشتم براش توضیح میدادم تو اتاق راه میرفت.. عادتش بود..هرموقع می خواست فکر بکنه راه میرفت..چند لحظه ایستاد..اخم کردو باحرص گفت

-اگه از ترس بهت جواب مثبت داد میتونی خودتو ببخشی؟ آخه چطور وجدانت بهت اجازه داد همچین پیشنهادی بهش بدی؟

چشمام از تعجب گرد شد

+برای چی بترسه؟! منکه زورش نکردم پیشنهادمو قبول کنه

-آره ولی شاید باخودش فکر بکنه اگه جواب مثبت بهت نده تو باباشو از شرکت بیرون میکنی..

عجب غلطی کردم، کاش پام می شکست نمیرفتم بهش بگم

صورتمو با کف دستام پوشوندم

+حالا گندی که زدم چجور درستش کنم؟

-فعلا صبر کن باید منتظر بمونیم ببینیم چه جوابی میده اگه جواب مثبت داد اونوقت یه راهی پیدا بکن تا بخوای باهاش صحبت کنی و بهش بگی اجباری درکار نیست و هر تصمیمی که بگیری هیچ تاثیری روی کار پدرت نداره

زمزمه کردم:

باشه

سحر

سرم داشت از درد میترکید..از موقعی که خونه اومدم تاالان دارم به پیشنهادش فکر میکنم..از یه طرف میخواستم پیشنهادشو قبول کنم تا کمکی بهش کرده باشم... از یه طرفم اگه قبول میکردم بخاطر یه نقشه،به چشم مردم یه زن مطلقه به حساب میومدم.. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه که قرص استامینوفن بخورم تا شاید یکم از درد سرم کم بشه.. قرص خوردمواز آشپزخونه خارج شدم که مامان صدام زد

-سحر بیا اینجا کارت دارم

مطمئنم میخواد ازم بپرسه تو اون قرار آشنایی چه اتفاقی افتاده که از وقتی اومدم چپیدم تو اتاقم و باهیچکسی دربارش حرفی نزدم

+چشم

رفتم کنارش رو مبل نشستم.. مامان بدجوری بهم خیره شده بود..انگاری میخواست همه چیزو از چشمام بخونه..

+اولش گفتم یکم تنها باشی بعد بیام ازت بپرسم ولی دلم طاقت نیاورد

نگران گفت:

سحری ..چه اتفاقی بین تو اون پسره امینی افتاده که با چشمای به خون نشسته اومدی خونه؟؟

واااای من که نذاشتم صورتمو ببینه آخه چجوری فهمید؟؟!.. زود خودمو جمع و جور کردم:

+خب چیزه.. اوم خب.. آهاااان چون یه سوتی بدی جلو پسر امینی دادم، برای همین تو ماشین گریم گرفت،همین.. چیزی نشده بود..

لعنتی منی که از دروغ متنفرم بخاطر اون پسره مجبور شدم به مامانم دروغ بگم اَه..

- اها..خب بهم بگو ببینم حالا که باهاش آشنا شدی بازم جوابت منفیه؟

معلومه واسه ازدواج جوابم منفیه، اصلا منو چه به این پسره.. ولی بخاطر اینکه هنوز تصمیم نگرفته بودم که کمکش کنم یا نه گفتم:

+نمیدونم مامان وقت بیشتری برای تصمیم گرفتن لازم دارم

-باشه عزیزم فکراتو بکن تا زمانی که به یه تصمیم درست برسی، بدون تصمیمی که میگیری خیلی سرنوشت سازه

سرمو به معنی تایید تکون دادم..از روی مبل بلند شدم برم تو اتاقم که زنگ خونه به صدا دراومد ..با بی حوصلگی داشتم به سمت آیفون میرفتم که

مامان:خودم باز میکنم تو برو تو اتاقت استراحت کن

به اتاقم رفتم و بی حال خودمو انداختم روی تخت و دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم.. طولی نکشید که در اتاقم محکم خورد به دیوار.. از ترس یه هینی کردمو دستمو گذاشتم رو قلب بیچارم که ضربانش به 1000رسیده بود با عصبانیت نگاهی کردم که ببینم کدوم آدم بی فکری درو اینجوری کوبید به دیوار؟که دیدم رفیقامن:/

+بابا اینجا اتاقه تویله که نیست اینجوری میاین داخل

زهرا:خُبه خُبه ما باس ازت شاکی باشیما

+چرا ؟

مینا:چرا گوشیت خاموشه؟ نگرانت شدیم

یه نیم نگاهی به گوشیم انداختم

زهرا:بزنم تو فرق سرت؟ از ساعت6تاحالا یه ریز منوبچه ها داریم بهت زنگ میزنیم، فکر کردم به دیار باقی شتافتی

+ببخشید نگرانتون کردم گوشیم باتری خالی کرده

خنده کنان ادامه دادم..

بگین ببینم از دل نگرونی نزدیک بود بمیرین یااز فضولی؟

زهرا:خب اگه راستشو بخوای (تن صداشو برد بالا)داشتم از فضولی میمردم حالا زود تند سریع بگو ببینم چیـــــــشد؟؟

همه چیزو براشون تعریف کردم..

مینا-نـــــــــــه!!!!

فاطیما عصبی گفت

-پسرهٔ...لااله الی الله.. خجالت نمیکشه همچین پیشنهادی بهت داده؟.. میخواستی یه سیلی آبداری بهش بزنی که نفهمه از کجا خورده

یه لحظه مکث کرد

فاطیما: سحر،جانِ من بگو جواب دندون شکنی بهش دادی

.....+

فاطیما:آخه من به تو چیبگم دختر هان؟ تو چرا اینجوری ؟

زهرا: حالا برو به مامانت بگو جوابت منفیه و خودتو راحت کن

+خب..راستش...

زهرا: چیه؟ چرا مِن مِن میکنی مگه نمیخوای جواب منفی بدی؟

+.....

با حرص گفت

- نگو که دوباره حس انسان دوستانت گل کرده؟

+چیزه..خب..میدونین با خودم درگیرم نمیدونم به فکر اینده خودم باشم یا..

فاطیماوسط حرفم پرید.

-معلومه که باید به فکر اینده خودت باشی

مینا:ببین سحر نظر من اینکه تا جایی که میتونی کمکش کن البته نه به ازای تباه کردن آیندت

انگشت کوچیکمو گاز گرفتم

+نمیدونم

فاطیما:بنظرت چرا باباش داره محبورش میکنه ازدواج کنه؟

+نمیدونم.. برای خودمم سوال بود

چند لحظه ای هممون تو فکر فرو رفتیم..

فاطیما: حالا فعلا فراموشش کن ما اومدیم که بریم یه دوری بزنیمو کیف کنیم

+باشه

چادرمُ برداشتم و از مامان خداحافظی کردم...

48ساعت از روزی که پسر آقای امینی اون پیشنهاد رو داد میگذره و من هنوز نتونستم تصمیمی بگیرم یعنی به معنای واقعی افتادم تو آمپاس، آمپاس نه ها آآممپااس.. همینطور داشتم مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم که یکی بازومو نیشگون گرفت.. آخ بلندی گفتم..دیدم سپیده بالبخند داره نگاهم میکنه

سپیده:سلام بر خواهر گرامی

بازومو ماساژ دادم..

+دست نیست که ماشالله نیش عقربه..

با کف دستش زد به پاش:

-به به! چشمم روشن..قدیما خواهر بزرگترشون رو می دیدن جلوشون خم و راست میشدن حالا این بچه پرووو به من چه چیزایی که نمیگه

خندیدم:

+تو باز شروع کردی؟..راسی تو چجور اومدی که من نفهمیدم؟

-خب منم وقتی دارم به یار عزیزم فکر میکنم نمیفهمم کی اومده کی نیومده

+ تا جایی که من یادمه یار نداشتم که حالا بهش فکر بکنم

-حالا بگذریم از این حرفا بلاخره میخوای چیکار کنی جوابت منفیه یا مثبت؟بدبختا منتظر جوابتن

کلافه گفتم

نمیدونم سپیده نمیدونم

-اگه واقعاً برات خیلی سخته تصمیم بگیری استخاره کن..

رااست میگه بهترین راه مشورت با خداست.. فورا بلندم شدم..قران رو از تاقچه برداشتمو دست سپیده دادم

+ زود برام استخاره بگیر

از دستم گرفت..

- نیت کن فقط جوابش هرچی که بود قبول میکنی؟

+آره

نیت کردم که اگه به صلاحمه پیشنهادشوقبول کنم و یه کمکی هم به اون کرده باشم، جواب استخاره خوب بیاد

+ نیت کردم

چشماشو بست و قرانو باز کرد.. از استرس زیاد ناخنامو میجویدم.. سپیده هم زل زده بود به قران

+ابجی چی شد پس چرا چیزی نمیگی؟؟

مردمکاشوبه طرفم چرخوند و با لبخند گفت:

-استخاره جوابش عالی اومده

دلم هوری ریخت پایین

یه چشمکی زد :

- برم به مامان و بابا بگم جوابت مثبته؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم

- سکوت علامت رضاست دیگه نه؟؟

بازم جوابی ندادم..انگاری یکی با چسب دوقلودهنمو چسپونده بود ..گونمو بوسید..

-قربون خواهر خجالتیم بشم من که میخواد عروس بشه.. پس من برم بهشون خبر بدم..

واقعا به صلاحمه؟ یعنی.. به خودم تشر زدم معلومه که به صلاحته..برای همین استخاره جوابش عالی اومده..اره سحر آره خدا صلاح بنده هاشو میخواد..با این فکرا خودمو قانع کردم...

سپیده که به بابا گفت جوابم مثبته،بابا زنگ زد به آقای امینی خبر داد، آقای امینی هم گفت فردا که امروز باشه میان خواستگاری رو رسمیش کنن..وقتی به بچه ها خبر دادم کلی فحش بارونم کردن که چرا جواب مثبت دادم منم بهشون گفتم استخاره کردمو جوابش خوب اومده بچه هاهم گفتن که بیشتر نگران آیندتیم..حالا هم که تصمیمتو گرفتی ما تاآخرش باهاتیم..

رفتم در کمد لباسیمو باز کردم..تو فکر این بودم چی بپوشم

که زنگ خونه رو زدن..وااای نکنه خودشونن؟ یکی زدم تو سر خودم

+بدبخت شدم من هنوز آماده نیستم آخه چرا به این زودی اومدن؟

یهو در اتاقم به شدت باز شد..

زهرا بود.. با ناز اومد داخل پشت سرشم مینا و فاطی و خواهرم سپیده اومدن داخل..

نفس راحتی کشیدم.. پس اونا نبودن.. اخمی کردم

+اگه یکم دقت کنید این اتاق در داره

فاطیما دسشو به معنی برو بابا تکون داد..

+خب خواهرم که طبیعیه اینجا باشه ولی شماها برای چی اومدین؟

سپیده :انگاری از صبح تاحالا به غیر از من مغز این سه تا روهم تلیت کردی از بس گفتی چی بپوشم چی نپوشم.. استرس دارم واااای چیکار کنم جوون هر کی دوست دارین بهم بگین..واسه همین اومدن کمکت کنن

هر سه تاشون فیگور گرفتن..

فاطیما : آه خدای من..بله اومدیم کمکت کنیم و قبل اینکه شاهزادهٔ سوار بر اسب سفیدت بیاد بهت آرامش بدیم..میدونی که سعادت هرکسی نمیشه عجقم..قربونمون بشی الهی

بااین حرفش هممون زدیم زیر خنده..

هر چهار تاشون یورش بردن طرف کمد..هر چی لباس داشتم ریختن بیرون..

+بچه ها چه خبرتونه کمدمو از جا کندین

انگشت اشارمو به حالت تهدید وار تکون دادم..

+من از الان بهتون گفته باشم خودتون میشینین جمع میکنینا

سپیده اومد بازومو گرفتو کشید طرف خودش

سپیده:خیلی داری حرف میزنی. اینا رو بگیر

چند تا لباس با شال هایی که باهاشون ست کرده بود دستم داد..

سپیده :اینا رو بپوش ببینم کدوم بهتره

فاطیما با استرس گفت:

زود باش بپوش دیگه الان میرسن

دست به کمر با ابروهای بالا رفته گفتم

+شماها تشریفتونو ببرین، من میپوشم

همشون رفتن بیرون به جز زهرا که لم داده بود رو تخت وبالبخند شیطنت امیزی نگاهم میکرد..گفتم

+پاشو دیگه دیر شد الان میرسن

یهو قیافشو مچاله کرد

-آخ آخ آخ پاهام خوابه من نمیتونم از جام تکون بخورم.. چشمامو میبندم تو لباستو عوض کن

حرصی گفتم

+زهراا برو بیرون من که میدونم نقش بازی میکنی

-نقش کجا بود؟ میگم پاهام خوابه از بس بخاطر توعه گوریل نشستمو لباس انتخاب کردم پاهام خواب رفت

+نمیری نه؟

ابروهاشو به معنی نه داد بالا

یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید

میدونستم از مارمولک خیلی میترسه بخاطر همین

رفتم نزدیکش روی سرشُ نگاه کردم، یهو یه جیغ فرا بنفشی کشیدم

+زهرا مارمولک روی سرتههه

اونم بلند شد و با دو تا دستش محکم میزد تو سرش و جیغ میزد.. وحشت زده گفت:

- کجااستت ســـــــحـررررر؟؟؟

منم دیگه نتونستم جلو خندمو بگیرمو پقی زدم زیر خنده..

اونموقع در به شدت باز شد..مامان و بچه ها بودن

مامان با نگرانی گفت

-چیشده چرا جیغ میزنین؟

زهرا خودشو تو بغل مامان انداخت

-خاله یه مارمولک چندش روی سرم بود.. الان نمیدونم کجا رفت

مامان:عجیبه!! ما مارمولک نداشتیم تو خونه

همینجور که داشتم میخندیدم بریده بریده گفتم

مارمولکی.. در کار.. نیست..

زهرا یهو با قیافه قرمز نگاهم کرد

-پس همش نقشه بود آررره؟

با خنده گفتم

+حقته تا تو باشی شیطونی نکنی برای من

زهرا میخواست بهم حمله کنه که مامان دستشو گرفت

-عزیزم بیا بیرون تا سحر لباساشو بپوشه الانه که مهمونا برسن(چشم غره ای بهم کرد) و اینکه معذرت میخوام سحر بعضی وقتها خیلی شیطون میشه تو ببخشش

زهرا هم خودشو برای مامان لوس کرد

-باشه میبخشمش خاله جونم

همشون رفتن بیرون منم از بین لباسا اون لباس دامن کلوش پاپیون دار که رنگش سبز یشمیه رو پوشیدم و یه شال ساده ی خوشکل که همرنگش بود سر کردم...رفتم بیرون...مامان چشماش برق زدو خوشحال گفت

-قربون دختر خوشکلم بشم من که داره عروس میشه

لبخند شرمگینی زدم...

مینا: خب دیگه ما بریم

زهرا ناله کرد:آره زودتر بریم من یه قرص بخورم، از بس زدم تو سرم ،سر درد گرفتم

تک خنده ای کردم..

+حقته تا تو باشی وقتی حرفی رو یه بار بهت میزنن گوش کنی

حالت قهر گرفتو رفت

مینا و فاطیماهم خداحافظی کردنو رفتن.

صالح

دیروز به اجبار بابا، باخواهرم سمانه رفتم بازار..خانوم بالاخره باکلی زیرو رو کردن فروشگاها به یه پیراهن خاکستری با آستینای سورمه ایی و یه شلوار جین مشکی رضایت دادن که برای خواستگاری امشب بخریم..

رفتم جلوی آینه پیراهنمو تو تنم صاف کردم..ساعت مشکیم رو دستم کردم و موهامو دادم بالا..موبایلمم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..

بابا و عزیزجون و ماهان روی مبل نشسته بودن.. ای بابا سمانه کجاست پس؟..رفتم بالاسرشون ایستادم

+هنوز سمانه نیومده؟

اشاره کردم به ساعت مچیم

+دیر میشه ها

بابا:دیر نمیشه چقدر عجولی تو پسر

نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخند زد:

-خوش تیپ شدی

عزیزجون:قربون قد بالات برم مادر که هرچی بپوشی بهت میاد

ماهان دهن کجی کرد:همچین تحفه ای هم نیست

بابا هشدار آمیر گفت:ماهاان

ماهان:خب راست میگم دیگه

+حسودی کار خوبی نیستا

ماهان:هه منوحسودی؟ اونم به تو؟ عمـــــراا..اتفاقا کسی که باید حسودی کنه تویی نه من

دستامو تو جیب شلوارم کردم

+آخه بچه جون من به چی تو حسودی کنم؟

ایستاد و به خودش اشاره کرد

ماهان:یکم چشمتو باز کنی میفهمی.. قیافم..اندامم..بلاخره از تو سر ترم دیگه

سرشو به طرف باباچرخوند

-بابا کاشکی من نمیومدم آخه میترسم زن داداشم چشش منو بگیره دیگه زن صالح نشه دوست ندارم داداش شکست عشقی بخوره

باباو عزیزجون ریز ریز میخندیدن

می خواستم برم طرفش که زنگ خونه رو زدن.. سمانه بود.. به سمت آیفون که میرفتم با لحن تهدید امیزی گفتم

+بعدا به حسابت میرسم بچه پررو

دکمه آیفون رو فشار دادم.. ماهان خنده کنان گفت

-تو حافظت اندازه یه ماهی میمونه صددفعه گفتی بعدا ولی یادت رفته که اونم از خوشانسی منه

تبسمی کردم و بابا رو مخاطب قرار دادم

+بریم؟

بابا:بریم

سرعت ماشینو کم کردم تا ببینم کدوم خونه شماره پلاکش13هست که باباگفت

-وایسا

به یه در سفید رنگ اشاره کرد

-همینه..

ماشین رو یه گوشه پارک کردمو پشت سرمونم فرهاد (شوهرسمانه) ماشینشو پارک کرد.. پیاده شدیم و دم در ایستادیم..زمانیکه بابا زنگ درو زد انگاربرق 6ولتی بهم وصل کردن.. اگه از ترس جواب مثبت داده باشه من باید همه چیزو بهم بزنم ولی اگه من همه چیزو

بهم بزنمو بگم نمیخوام، بااین کارم آبروی بابا رو میبرم.. نفسمو باحرص بیرون دادم.. یهو یکی گل رز رو جلو صورتم گرفتو تکونش داد

سمانه:آقا داماد باید به عرضتون برسونم که شما باید گلو به عروس خانوم بدین نه من

بدون هیچ حرفی دسته گلو ازش گرفتم

سمانه براندازم کرد:الحق که سلیقم حرف نداره..فرهاد ببین چه لباسی انتخاب کردم قشنگه نه؟

فرهاد خندید...

-هرچی خانومم انتخاب بکنه قشنگه

ماهان که تاالان سربه سر پارسا میزاشت,گفت:

-اَه اَه اَه فرهاد تو چقدر زن زلیلی.

سرشو به طرف سمانه چرخوند:

هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه

تا سمانه میخواست جواب ماهانو بده یه آقای میانسال و لاغراندام وباموهای جوگندمی درو بازکرد..فکرکنم آقای توکلی باشه چون بنظرم میاد یه بار توی شرکت بابا دیده باشمش..رو به پدرم با خنده گفت: حاجی جان خوش اومدین قدم رنجه فرمودین بفرماین داخل

بعد به نوبت با عزیزجون، سمانه وفرهادوماهان سلام وعلیک کرد آخرین نفری که رفت داخل من بودم. با من دست دادوبه گرمی ازم استقبال کرد.

حیاط نسبتاکوچیک وباصفایی بود که یه حوض، باماهی های قرمزش اون وسط خودنمایی میکرد.. دورتادورش هم گلدونای سفالی با گلای قرمز و صورتی گذاشته بودن که عطر خوش گل ها به مشام میرسید..یه باغچه هم کناردیوارسمت راست خونه بود که کنارش

تخت گذاشته بودن..کفشامو درآوردمو بازم آخرین نفر رفتم داخل.. دوتاخانوم بایه آقایی دم در ایستاده بودند. یکی ازخانوماکه قیافش مسن تر میخورد حدس میزدم خانوم آقای توکلی باشه.. اون یکی دیگه خانومه هم به نظرم دختر این خانواده باشه چون خیلی شبیه سحر بود..اون آقاهه هم کنارش ایستاده بود.. باباگفته بود آقای توکلی پسرنداره شاید دومادشونه. باتک تکشون احوالپرسی کردم تا اینکه چشمم به سحر افتاد. با لپای گل انداخته ایستاده بود و صورتشو یه چادر گل گلی قاب گرفته بودکه قیافشو دلنشین تر میکرد.. بی اختیار لبخندی زدم..

+سلام

همینطور که سرش پایین بود به آرومی گفت

-سلام

دست گلو به طرفش گرفتم

+این خدمت شما

-خیلی ممنون

از دستم گرفتو رفت تو آشپزخونه..روی مبل نشستم و نگاهم رو به گل های سفید و قرمز قالی دوختم.. من باید باهاش حرف بزنم باید بدونم دلیل جواب مثبت دادنش چی بوده دوست ندارم از روی اجبار پیشنهادمو قبول کرده باشه

نمیدونم چقدر توفکربودم که بااین حرف عزیزجون به خودم اومدم

عزیزجون:عروس گلم نمیخواد چای برای مابیاره؟

خانوم توکلی:سحر.. دخترم چایی هارو بیار

سحر سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون.. بعد از اینکه به همه ما چای تعارف کرد کنار مامانش نشست..

بابا:خب آقا پرهام بریم سر اصل مطلب..خب همینجور که میدونی پسرم صالح نیمه وقت میاد شرکتو حسابا رو راست و ریست میکنه و قراره بعد از تموم کردن درسش به طور دائم بیاد شرکت و کار کنه و اینکه دیگه...

+ببخشید..میشه اول ما ،یعنی من و سحرخانوم باهم دیگه صحبت کنیم؟

آقای توکلی مکثی کرد: آره پسرم.. سحرجان آقا صالح رو راهنمایی کن تو اتاقت

سحر بلندشد.. یه نیم نگاهی بهم کرد

-بفرمایید از این طرف

بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم..کنار یه در چوبی ایستاد.. درو بازکرد ولی یهو محکم درو بستو بهش تکیه داد و باچشمای اندازه نعلبگی داشت نگاهم می کردو نفس نفس میزد.. چرا همچین کرد؟!!

سحر

خاک تو سرت نکنن سحر..خدا بگم چیکارتون نکنه بهشون گفتم اتاقمو تمیز کنن لعنتی.. یه نگاهی پشت سر صالح کردم.. هووف خداروشکر.. انگار کسی متوجه نشده آخه اتاقم ته راهروعه و از تو هال به اینجا دید نداره

-چیزی شده؟

چشمامو به طرفش چرخوندم.. داشت با بهت نگاهم میکرد.. ای وای حالا چیکار کنم؟؟؟.. دو راه بیشترندارم یا بهش بگم چند لحظه وایسته تا برم اتاقمو تمیز کنم یا بهش بگم بریم تو حیاط حرف بزنیم البته گزینه دومی منتفیه آخه خیلی ضایع هست ببرمش تو حیاط

چونکه باید ازجلوی خانواده ها رد بشیم پس میمونه گزینه اول که نمیدونم با چه رویی بهش بگم... آب دهنمو صدا دار قورت دادم و دستپاچه گفتم:

+اووم چیزه..چیز شما اینجا وایسین من میرم داخل یه چیزی رو چیز کنم.. اووم یه لحظه

باسرعت نور رفتم تو اتاقم.. یکی محکم زدم تو سر خودم...یعنی سحر خاک عالم تو سرت کنن بااین طرزحرف زدنت.. یه لحظه قیافه بهت زده صالح اومد جلو چشمام..پقی زدم زیر خنده ولی زود دوتا دستامو گرفتم جلو دهنم تا صدای خندم بیرون نره.. تا چشمم خورد به لباسایی که وسط ریخته بود دوباره زدم تو سرخودم.. آخه خنگ خدا به جای اینکه مثل دیوونه ها باخودت حرف بزنی برو لباساتو جمع کن..مثل فشنگ لباسارو گوله کردمو پرت کردم تو کمد..وقتی مطمئن شدم همه چی مرتبه چادرمو رو سرم درست کردمو یه نفس عمیق کشیدم ودروبازکردم... سرمواندااختم پایین و باخجالت گفتم

+شرمنده که معطل شدین یکم اتاقم بهم ریخته بود..بفرمائید داخل

بدون هیچ حرفی رفت روی صندلی کنار میز نشست.. رفتم لبه تختم نشستم..

-خب من زود میرم سر اصل مطلب

نگاهش کردم.. یه اخم غلیظی رو پیشونیش خودنمایی میکرد و پای چپشو باحالت عصبی تکون میداد

-شما برای چی جواب مثبت دادین؟

باگنگی گفتم:

+متوجه نمیشم؟

-منظورم اینکه چی باعث شد شما جواب مثبت بدین؟

+راستش... من اول تصمیم برام سخت بود یعنی نمی دونستم چه جوابی بدم تااینکه استخاره گرفتم و جوابش خوب اومد

پوزخندی زد

-یعنی بخاطر یه مشت خرافات..

دستشو روسینش قلاب کردو دیگه حرفشو ادامه نداد.. ابروهامو توهم گره زدم.. چراحرفشو قطع کرد؟؟ یعنی چی میخواست بگه؟ حس کنجکاویم بدجوری تحریک شده بود.. ایش انگار میمرد بقیه حرفشو بزنه

-راستی..وقتی رفتیم بیرون باید به خانواده هامون بگیم که اول برای آشنایی بیشتر میخوایم یه چهار، پنج ماهی صیغه کنیم

دلم هوری ریخت..

+باشه

-شما حرفی یا سوالی ندارین؟

کمی فکرکردم..

+قصد فضولی ندارم ولی برام سوال بود که چرا باباتون داره مجبورتون میکنه ازدواج کنین؟

صالح

دقیقا خودمم همین سوالو داشتم.. واقعا چرا بابا داره مجبورم میکنه ازدواج کنم؟..

متفکر زمزمه کردم: خودمم نمیدونم..

زیرچشمی نگاهش کردم..سرش پایین و توفکربود.. یادچند دقیقه پیش افتادم وقتی اونجوری حرف زدو رفت تا اتاقشو تمیز کنه هم تعجب کرده بودم هم خندم گرفته بود

حتما فکرشو نمیکرد بیایم تو اتاقش باهم حرف بزنیم، چون اتاقشو تمیزنکرده بود.. ولی خدایی اونموقع قیافش خیلی بامزه شده بود.. اخمی کردم.. صالح توهم تو این هیرو وری وقت گیراوردی؟

از روی صندلی بلند شدم..

+بریم؟

-بریم

رفتم درو باز کردموکنار ایستادم..

+بفرمائید

آهسته ممنونمی گفت و رفت بیرون منم پشت سرش حرکت کردم.. وقتی رفتیم تو هال همه سرها به طرفمون چرخید.. بابا تبسمی کرد:

-بلاخره عروس و دوماد تشریفشونو اوردن

ماهان ادامه حرف بابارو باشیطنت گفت:

-بعد از ربـــــــــــــــعع ساعت

ربعشو به عمد کشدار گفت منم با چشم غره نگاهش کردم که مثلا حساب کار دستش بیاد اما متاسفانه با پررویی تمام باخنده گله گشادی بهم چشمک زد..سرمو با تاسف تکون دادم و رفتم کنار بابا نشستم سحر هم درست مقابل من،کنار مامانش نشست

بابا:خب چی شد حالا به قول ماهان بعد از ربع ساعت حرف زدن؟

گلومو صاف کردم

+من و سحرخانوم تصمیم گرفتیم برای آشنایی بیشتر به مدت4یا5ماه صیغه موقت بخونیم اگر که به تفاهم رسیدیم باهم ازدواج کنیم..

همشون باچشمایی که تعجب ازش میبارید نگاهم میکردند.. بابا از بین دندان های کلید شده اش گفت

-معلوم هست چی میگی صالح.. این چه تصمیمیه که گرفتین؟

+ باباجون ما که نمیخوایم خلاف شرع بکنیم خیلی ها صیغه میکنن برای آشنایی بیشتر که اگر به تفاهم نرسیدن بدون هیچ مشکلی از هم جدا بشن

بابا از شدت عصبانیت رگ پیشونیش برجسته شده بود.. مردمکام غیرارادی به طرف سحر چرخید.. رنگ گندمی صورتش به سفیدی میخورد و دندوناش با بیرحمی پوست لبشو می کندند

بابا-نظرشما چیه آقا پرهام ؟

آقای توکلی یه نیم نگاهی به سحرکرد وبعدسرشو به طرف باباچرخوند

-راستش نظر دخترم برام محترمه. بنظرم به سنی رسیده که میتونه صلاح زندگیشو تشخیص بده پس وقتی خودش با این تصمیم موافقه من حرفی ندارم

نفسمو از سر آسودگی بیرون دادم.. بعدازچندلحظه باباگفت

-نظرتون چیه همین الان بینشون صیغه بخونیم؟

سحر

وقتی آقای امینی گفت "نظرتون چیه همین الان بینشون صیغه بخونیم؟"..قلبم یه لحظه ایستاد... نه نه الان نه، من آمادگیشو نداررم.. به صالح نگاه کردم.. بیچاره بادهنی باز به باباش زل زده بود اونم انگاری انتظار همچین حرفی ازش نداشت..

بابا:من مشکلی ندارم.. فقط، چه کسی بین بچه ها صیغه بخونه؟متاسفانه من کسیو نمیشناسم

آقای امینی با یه ژست خاصی گفت

-ما رو دست کم گرفتیا پرهام خان

من و صالح رو مخاطب قرار داد:

-برین رو اون مبل دونفره بشینین

همزمان منوصالح از روی مبل بلند شدیمو نگاهمون باهم تلاقی پیداکرد.. آتش خشمو میتونستم تو چشمای قهوه ای روشنش ببینم..چشماشو ازم دزدیدو باگام های بلند،رفت روی مبل نشست.. اما من رمق قدم برداشتن روی زمین رو نداشتم..بلاخره با هر جون کندنی پاهامو به حرکت درآوردم وخودمو به مبل رسوندم..

آقای امینی:مهریه چقدر باشه؟

بابا:هرچی دخترم بگه

همهشون منتظر جواب دادن من بودن.لبمو تر کردم..

+ 14 شاخه گل رز به نیت چهارده معصوم

این حرفو که زدم صالح با چشمایی که شکل علامت سوال شده بود نگاهم میکرد.. حتما فکرکرده من از همون دخترام،مونده تا منو بشناسی جناب..تو این قاراشمیش طبع شعرم گل کرده خخخ

آقای امینی:دست مریزاد پرهام خان چه دخترفهمیده و کم توقعی تربیت کردی

بابا:شما لطف دارین

آقای امینی:خب صیغه رو جاری کنم به امیدخدا؟

منو صالح با تردید بله گفتیمو آقای امینی شروع کرد به خوندن صیغه.. همه چیز طی یک چشم بهم زدنی تموم شد و بهم محرم شدیم...

سپیده:میبینم تو آسمونا سیر میکنی البته اگر منم همچین چیزی رو تور میکردم نیشم حالا حالاها بسته نمیشد

تو دلم به خوش خیالی خواهرم پوزخندی زدم.. آبجی جون اگر بفهمی همه ی اینا یه بازیه بازم بهم همچین حرفیو میزنی؟..توافکارم غوطه ور بودم که اون پسری که تا الان ساکت و آروم کنج مبل نشسته بود، بلند شد و یه سوت زد..

پسره:آقایون خانوما توجه کنین من الان آهنگ میزارم آقایون بیان وسط خانوما هم با دست زدن همراهمیمون کنن خانومایی هم نمیتونن جلو خودشونو بگیرن که نیان وسط، برن تو اتاق دیگه آخه جلوی نامحرم عیبه

هممون زدیم زیر خنده..

آقای امینی باخنده گفت:ماهان بشین سرجات آبرومونو بردی..معلوم نیس این بچه به کی کشیده..

حالاپسری که میدونم اسمش ماهانِ باخنده ای که داد میزد مصنوعیه سرجاش نشست..

ماهان:پدرمن..شما که خوب میدونین من به کی کشیدم

یهو چهره همهٔ اعضای خانواده امینی به خصوص صالح با این حرف ماهان از ناراحتی درهم شد..

واا چیشد؟؟!!!مگه ماهان به کی کشیده که از این حرفش ناراحت شدن؟ لعنتی..شدیدا کنجکاوی ذاتیم گل کرده ولی اگه الان زهرا اینجابود میگفت به این نمیگن کنجکاوی میگن فضولی:/

خانم امینی که به وضوح مشخص بود میخواد جو سنگین رو عوض کنه..بلندشد و به طرف ما اومد:

-صالح..عزیزم چرا دست خانومتو نمیگیری؟پاشو عزیزم

وای حالا نمیشه دستمونگیره؟چیمیشه مگه دستمو نگیره؟عجب بساطی داریما..شک ندارم روی گونه هام گل قرمز بیرون اومده!!.. از روی مبل بلند شدیمو بهم دست دادیم.. دست قندیل بسته من با دست آتشین اون تضاد عجیبی داشت... زود دستمو از دست گرمش بیرون آوردمو به آرومی روی مبل نشستم

-اگه اشتباه نکنم امسال میری دانشگاه و میخوای رشته روان شناشی بخونی نه؟

خانم امینی بود..روی یه مبلی نزدیک به ما بود نشسته بود..

+بله

-دانشگاه کجا به سلامتی؟

+"دانشگاه..... "

هیجان زده گفت

-جدی میگی؟؟؟؟

باصدای بلند به آقای امینی گفت:

-حاجی..یه خبر خوب برات دارم.. سحر و صالح کاملاً تصادفی توی یه دانشگاه ثبت نام کردن..باورتون میشه؟!

رنگ از رخسارم پرید.. خدایی این یکیو دیگه کم داشتم

آقای امینی با خوشحالی گفت

-عه؟؟؟! اینکه خیلی خوبه..اینجوری در طول روز بیشتر کنار همن و بهتر میتونن همدیگرو بشناسن

مکثی کرد

-پرهام برای سحرجان که سرویس نگرفتی؟

بابا:نه..قراربود با یکی از دوستاش که ماشین داره بره دانشگاه

آقای امینی:خب پس نیاز به اومدن دوستاشم نیست.. روز هایی که باهم کلاس دارن، باهم میرن..روزهایی هم که باهم کلاس ندارن صالح، سحر جان رو میرسونه..اینجوری وقت بیشتری هم دارن تا هم دیگرو بشناسن..

آه سوزناکی کشیدم.. اینو دیگه کجای دلم بزارم.. خداروشکر همینجور داره بدبختی واسم میباره..درهمین حین نگاهم به صالح افتاد، آرنجشو روی دسته مبل گذاشته بودو انگشتاشو روی لبش فشار میداد و پاشو تند تند تکون میداد

از حالتای عصبیش کاملا معلوم بود، عین من از این موضوع راضی نیست.. بلاخره بعد از گذشت یک ساعت از عروسشون دل کَندنو راهی خانه شان شدند!..

* * *

نشستم لب حوض..خم شدم تا بند کتونیای مشکیمو ببندم.. امروز روز اول دانشگاهه و من الان منتظر به اصطلاح شوهرمم که تشریف بیارند و بریم دانشگاه.. داشتم توی موبایلم بازی فکری میکردم که زنگ در رو زدن...

+کیه؟

-صالح ام

سریع از مامان خداحافظی کردم و رفتم در رو باز کردم..

+سلام

-سلام خانم..بفرمایید سوار شین

نگاهش کردم.. یه پیراهن و شلوار لی پوشیده بود..یه عینک خلبانی هم روی موهاش گذاشته بود وطرف کمک راننده ماشین رو برام باز گذاشته بود..آب دهنمو صدا دار قورت دادم.. ینی.. ینی باید جلو بشینم؟؟.. خدا جونم.. چرا من اینقدر بدبخت و بد شانسم؟..حالا کی روش میشه..لعنتی!خجالت کشیدنمم توی این هیر و ویری شده قوز بالا قوز...

چادرمو تو دستم مشت کردمو سوار ماشین شدم.. میخواستم در ماشینو ببندم که صالح پیش دستی کرد و درو برام بست.. چه چنتلمن!

تا نصف راه فقط آهنگ بی کلام بود که سکوت توی ماشین رو میشکست..

-سحرخانم.. میخوام یه چیزی بهتون بگم

نگاهش کردم...

-ببینین من نمیخوام کسی توی دانشگاه نسبتمون رو متوجه بشه

یه نیم نگاهی به منی که مثل سیخ رو صندلی نشسته بودمو بهش زل زده بودم کرد..نمیدونم تو چشام چی دید که دستپاچه شد:

-یه وقت منظورمو بد متوجه نشین.. من بیشتر به خاطر خودتون میگم که تو دانشگاه..

حرفشو بریدم

+بله متوجه شدم

چندمتر دورتر از ورودی دانشگاه ماشینو زیر یه درخت پارک کرد..سوالی نگاهش کردم

-معذرت میخوام..ولی از اینجا به بعدشو باید پیاده بریم خودتون که میدونین دیگه؟

+بله

-اها یه چیز دیگه.. اول شما برین بعد از چند دقیقه دیگه من میام و (صفحه گوشیشو باز کرد)شمارتون رو بهم بدین که واسه برگشتن باهم هماهنگ کنیم

سرمو به معنی تایید تکون دادم..شمارمو که سیو کرد یه تک زنگی به گوشیم زد

-اینم از شماره من.خب بریم

و از ماشین پیاده شد..ولی من برای رفتن تردید داشتم.. صالح که تعللمو دید خم شدو گفت

-چرا پیاده نمیشین؟

باانگشتای دستم بازی میکردم که با مِن مِن گفتم

+راستش.. من..تنهایی برم.. خجالت میکشم

صالح متعجب بهم چشم دوخته بود..یه فکری به ذهنم رسید.. موبایلمو از کیفم در آوردم و رو به صالح گفتم

+الان زنگ میزنم به دوستام بیان اینجا تا باهم بریم دانشگاه

-خب اگه بیان که همه چیو میفهمن

+اوناخبردارن.. از خواهرمم بهم نزدیک ترن..من بهشون اعتماد کامل دارم مطمئن باشین چیزی به کسی نمیگن

-اوکی..پس من تا وقتیکه دوستاتون میان بیرون ماشین منتظر میمونم

زنگ زدم بهشون تا بیان اینجا..یه لحظه خندم گرفت..وقتی منو با صالح ببینن قیافشون چقدر دیدنیه.. بعد از چند دقیقه سروکلشون پیداشد..همینطور کنار درخت وایساده بودنو به اطرافشون نگاه میکردن..از ماشین پیاده شدمو سمتشون رفتم.. داشتن باچشمایی که اندازه توپ تنیس شده بود،به منو صالح ای که به ماشین تکیه زده بود نگاه میکردن

مال خود من باش

خندیدم:

+سلام عرض شد

مینا و فاطیما زودتر به خودشون اومدن و به طرفم هجوم آوردن، پشت سرهمم ازم سوال میپرسیدن

-این پسره کیه؟ نکنه همون خاستگارته؟این اینجا چیکار میکنه؟..وقتی به سوالاتشون جواب میدادم یه نگاهی هم به زهراکردم..داشت صالح بیچاره رو با نگاهش قورت میداد.. یهویی زهرا به طرفم خیز برداشت و باحرص گفت

-حرومت باشه پسر به این خوشکلی.. ایشالله کوفتت شه تو گلوت گیر کنه.. اِ اِ اِ جون تو ببین چه جیگری بر خودش تور کرده ها

سحر به خداوندی خدا اگه پسره رو دَکِش کنیا کشتمت، البته نخواستیشم پاسش بده اینور من مثل تو خل نیستم..مثل کَنه بهش میچسپم که خدای نکرده همچین الماسیُ از دستش ندم

صالح:سلام

بچه ها از ترس یه هینی کردن

صالح خندشو کنترل کرد: ببخشید..نمیخواستم بترسونمتون.. من صالح امینی ام

کسی که تونست زود خودشو جمع و جور کنه مینا بود..

مینا:سلام آقای امینی..من مینام

ولی انگاری موش اومده بود زبون فاطیماو زهرا رو یه لقمه چپ کرده بود!.. برای همین میناخودش دست به کارشدو به ترتیب فاطیما و زهرا رو معرفی کرد..صالح لبخند ملیحی زد:

-خوشبختم از آشناییتون..خب من دیگه میرم.. بااجازتون

رفت داخل دانشگاه..

زهرا:تو نَمیری شانس آوردم که نشنیدااا

مینا:شانس که چه عرض کنم..حالا بریم که دیرشد

ماهم چند دقیقه بعد وارد محوطه دانشگاه شدیم..

فاطیما:خب پس بگو چرا گفتی من خودم میام، شما برین..نگو که میخواسته با شوهرجـــووونیش بیاد. قدیما راست میگفتن که نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار....

خندیدم..

+خب میخواستم یه کوچولو سوپرایزتون کنم.. بد کردم؟

زهرا:نهه خوب کردی.. راسی دیشب چیشد؟

+صیغه کردیم

باهم دادزدن:

-چیییییی؟!!

با صدای بلند بچه ها،چندنفری که نزدیکمون بودن نگاهشون به سمت ما جلب شد...

+هییس..عه چه خبرتونه؟

فاطیما پوفی کشید: اینا دیگه چقد هولن بابا

زهرا:شاید میترسیدن یکی بیاد این زیبای خفته رو از چنگ پسرشون در بیاره

+زهراا

زهرا:مگه دروغ میگم؟..

مینا:بچه ها اونجارو ببینین

باچشمو ابرو به سمت راست اشاره کرد..یه پسر لاغر باموهای به رنگ زرد که لباسو شلوار مشکی به تن داشت..خودش و یه پسری دیگه روی نیمکت زیر درخت لم داده بودن چندتا پسرو دخترم کنارشون واستاده بودن..

زهرا:ایش از پسرایی که موهاشونو رنگ میکنن متنفرم

+آخه تو از کجا میدونی شاید رنگ موهای خودشه

زهرا:چیمیگی بابا..داد میزنه موهاشو رنگ کرده اَه اَه مور مورم شد

فاطیما:اونجارو.. یکی از پسرا که ایستاده بود رفت برای پسره مو زرده آب آورد

زهرا:خو داره برای پسره چاپلوسی میکنه..مگه پسره کیه؟؟!!

+ولکنین این حرفارو.. بریم سرکلاس.. حداقل روز اولی به موقع برسیم..

فاطیما:اوف ادبیاتم داریم.. از ادبیات متنفرم.. همش شعرای عشقولانه مزخرف

زهرا:عشق کجاش مزخرفه

همینطور که بحث میکردیم دنبال کلاسمونم می گشتیم..بعد از کلی گشتن، کلاسو پیداکردیم..رفتیم داخل کلاس....

زهرا خودشو انداخت رو صندلی: آخ مردم.. چقدر راه رفتم پام تاول زد

یه نگاهی به کلاس انداختم..به غیر از ما یه چند نفر دیگه هم تو کلاس بودن..نشستم روصندلی.. کنارم مینا نشسته بود پشت سرمونم زهرا و فاطیما..زهرابلندشد..

زهرا:من الان میام

+کجا؟ الان استاد میادا

بدون اینکه جواب بده رفت بیرون..

+فاطیما..به تو نگفت کجامیره

-خیر

مینا با آرنجش زد به پهلوم..

+آخ چرا میزنی؟

اشاره به درکرد...

-آقا صالح

جوری سرمو چرخوندم که صدای تَرَقِ مهرهٔ گردنمو شنیدم!.. دم در با یه پسری ایستاده بودو نگاهم میکرد.. روشو ازم گرفت و بااون پسره رفت ته کلاس نشست..قلم سرنوشتم دیگه باهام نمیسازه.. نقطه ضعفمو فهمیده که نمیخوام چِشَم به چشمِ صالح بیوفته ها ولی برای اینکه لجمو درآره هی جلو چشمام سبزش میکنه..پووف خل شدم رفت..

زهرا:بچه هاا فهمیدم اون کله زرده کیه

مینا:کله زرد دیگه کیه؟؟؟

زهرا:همون پسره چوب خشکو میگم دیگه که پسرا و دخترا دورَش کرده بودن

+باز رفتی آمار مردمو درآوردی.

زهرا: yes

فاطیما:حالا طرف کی هست؟

زهرا با آب و تاب تعریف کرد...

-اسمش ساسان رستمیه پسره از اون خر که نه گاو پولاست، برای همون چاپلوسیشو میکردن..مامانش از باباش طلاق گرفته و خارج زندگی میکنه.. تک فرزنده و تازه پسره ایکبیری اندازهٔ موهای سرمون دوست دختر داشته..بخاطر گندکاریاشم یک سال عقب افتاده

+حالا اینارو از کجا فهمیدی؟

زهرا:مارو دست کم..نههههههه

با دهنی که اندازه دهنِ غارعلی صدر شده بود به روبه روش نگاه میکرد..مسیر نگاهشو دنبال کردم..بعله آقا ساسان با یه گِلِه آدم تشریفشونو آوردن داخل

زهراباحرص گفت

-مار از پونه بدش میاد ولی پونه مثل سیریش بهش می چسپه

خندیدم..

+یعنی الان تو ماری؟

-سحر عزیزم..گلم.. یه کاری نکن یه جوری بزنم تو فرق سرت که از وسط نصف بشیاا

+خیله خب حالا بی اعصاب.

ساسان سرشو چرخوند..نگاهش روم قفل شد.. چشاش برقی زد که اصلا خوشم نیومد ... میخواست بیاد سمتم که استاد داخل شد..اونم رفت روی صندلی نشست..اوف چه شانسی! استاد رفیعی بعد از کلی درس دادن گفت هر ترم یه دانشجو رو به طور اتفاقی برای کنفرانس دادن انتخاب میکنم ..هرکسی که برای کنفرانس انتخاب شد، 2نمره براش درنظرگرفته میشه..ای خداا منو نگه..حتی تصور اینکه جلو این همه دانشجو درس بدمم وحشتناکه..

-سلام

سرمو بالاگرفتم..ساسان بود.. جواب سلامشو دادم...

-من ساسان رستمی ام..بچه ها بهم میگن ساسی

دستشو به طرفم گرفت.چشمام گرد شد. وا ینی الان انتظار داره دستشو بگیرم و خودمو معرفی کنم؟!

زهرا:دستتو بکش..ما به غریبه جماعت مخصوصا از نوع مذکرش دست نمیدیم

پسری که کنار ساسان وایساده بود گفت

-ساسی..آخه به کی میخوای دست بدی؟.. به یه مشت امل؟؟ حیف دستای تو نیست؟

به من میگه امل؟خونم به حدّی به جوش اومده بود که به قُل قُل افتاده بود.. ولی نفس عمیقی کشیدم..بهترین راه اینکه اندازه یه نخود هم بهشون محل نزارم..خودمو خونسرد نشون دادم

+سلام آقای رستمی..منم سحرتوکلی هستم

ساسان:سحر..سحرخانم..

چشمکی زد.. ایش چِندش

-اسم خوشکلی داری..سحرجان، بچه ها ساسی صدام میکنن توهم به جای بهم بگی آقای رستمی ساسی صدام کن

جاانمم؟!چه زودم پسرخاله میشه بچه پرووو.. کیفمو رو دوشم گذاشتم و سرد گفتم

+من اینجوری صداتون کنم راحت ترم

و از کنارش رد شدم..یه راست رفتم سِلف..یکی زد به بازوم..وقتی برگشتم دیدم بچه هان و نفس نفس میزنن..

مینا:بابا یواشتر..سرتو انداختی.. پایینو میری..

هممون پشت میز نشستیم..

+آخه اگه یه ثانیه دیگه از کلاس بیرون نمیومدم مطمئن باش یکی میزدم که نمیفهمیدن از کجا خوردن

زهرا:آخخخ گفتی.. اگه دست من بودا یه چَکه نَرو ماده بهشون میزدم تا حالشون جا بیاد

مینا:باید یه جواب دندون شکنی بهش میدادی

فاطیما:اتفاقا سحر بهترین کارو کرد..اگه در برابر رفتاراشون عکس العمل نشون ندی و محل نزاری از فحشم براشون بدتره

+دقیقا..خب کی میره برامون چای بیاره؟

زهرا:وااای پام. فکر بکنم رگ به رگ شد

فاطیما:اوف منم کمرم درد میکنه

مینا:خب..خب.. اهاا منم سرم گیچ میره

+عه لوس نشین دیگه من خجالت میکشم برم

فاطیما:برای همینم میخوایم تو بری..برو تا یکم خجالتت بریزه..زود برگرد میخوام ریز به ریز اتفاقایی که دیشب افتاده رو بگی

زیر لب یه لعنتی گفتم..

چای ها رو روی میز گذاشتم..

+اوف با یه جون کندنی رفتم.

زهرا یکی از چاییارو برداشت:عادت میکنی.. باس هر دفعه تو بری برداری

میخواستم لب به شکایت بزنم که....

فاطیما:راستی مینا چیشد جواب مثبت میدی به خواستگارت یا نه

چای تو گلوم پرید..

زهرا:چیییی؟!!

فاطیما زد به کمرم..گلومو صاف کردم..

+مینا..فاطی داره راست میگه؟تو خواستگار داری؟

مینا با صورتی که فرقی با لبو نداشت گفت:

آره..میخوام جواب مثبت..بدم

باورم نمیشد..دوست عزیزم داره ازدواج میکنه..زهرا جیغ خفه ای کشید:

-مینییی.. ما الان باید متوجه بشیم تو خواستگار داشتی؟؟ تاازه میخواسته جواب مثبتم بده.. اصلا معنی نمیده به فاطی گفتی به ما نگفتی.. خیر سرمون رفیق فابِتیم..فکر کنم اگه این فاطی نمیگفت تو تا روز عقدتم بهمون نمیگفتی نه؟

مینا:نه بخدا..الان میخواستم بهتون بگم..من به فاطی هم نمیخواستم بگم اما روزی که خواستگاره میخواست بیاد، زنگ زد خونمون که مامان گوشیو برداشت.. مامانمم از خوشحالی اومد همه چیزو کف دست فاطی گذاشت..(قیافشو مظلوم کرد) اگه از دستم ناراحتین به بزرگی خودتون ببخشین

زهرا:باشه حالا که اصرارمیکنی میبخشم..ولی اصلا باورم نمیشه میخوای ازدواج کنیا..حالا این داماد بدبخت کی هست؟

مینا خندید:پسر معلم خصوصیم. دوست مامانم بوده..مامانم میگه پسره وقتی که میرفتم خونشون برای درس منو دیده

+عهه خب پس مبارک باشه

مینا:مرسی

زهرا:لعنتی حالا من لباس چی بپوشم

هممون خندیدیم.. همیشه خدا به فکر اینکه چی بپوشه..

فاطیما:خب سحر حالا نوبت توعه..

منم به صورت خلاصه وار براشون تعریف کردم..کلاسامون که تموم شد زنگ زدم به صالح، گفت تا چند دقیقه دیگه بیا زیر همون درخته وایسا...

صالح

چشم از کتاب گرفتم و کمی از چاییم رو نوشیدم..تقه ای به در اتاقم خورد

+بفرمایید

بابا درو باز کرد..سوالی نگاهش کردم که گفت:صالح جان به سحر زنگ بزن و برای ناهار دعوتش کن بیاد خونه

با تشویش گوشه چشممو با انگشت شصت و اشارم فشار خفیفی دادم..لعنتیی به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم..به اجبار باشه ای گفتمو بعد از رفتن بابا شماره سحر رو گرفتم..

"مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد.." ای بابا چرا جواب نمیده..دوباره شمارشو گرفتم و چشمم به کتابی که روی میز بود دوختم.. "اصول حسابداری1"..این اسم کافی بود برای به یاد آوردن گذشته ای که از قهوه تُرک هم برام تلخ تربود..رشته حسابداری،رشته ای که با تمام وجود دوستش داشتم..رشته ای که هم من هم اونی که 4سال پیش عزیزتر از جونم بود، باهم تصمیم گرفتیم کنکور بدیمو وارد دانشگاه بشیم،ولی بعد از اون خنجر زهرآلودی که تو قلبم فرو کرد،اونقدر ازش متنفرم که هیچ کس نمیتونه حتی فکرشم بکنه

خانومی با صدای گرفته ای پشت خط،افکارمو پاره کرد..

-بلهه؟

از صدای گرفتش مشخصه که خواب بوده

+سلام..سحرخانوم؟

-بله خودمم و شما؟

تک خنده ای کردم..

+صالح ام..انگاری خواب بودین شرمنده مزاحم شدم..

-نه نهه مزاحم چرا اتفاقا شما مراحمین..

+مرسی..عرض کنم خدمتتون که بابا شما رو ناهار دعوت کرده خونمون اگه مایل باشین ساعت 12ظهر میام دنبابتون

-....

+الو.. سحر خانم

با گیچی گفت

-ها؟یعنی بله

+متوجه شدین چی گفتم؟

-اهوم

مشکوک لب زدم: پس ساعت12میام دنبالتون....

اِف اِف رو فشار دادم..

- بفرما داخل

در با تیکی باز شد..

+ممنونم خانم توکلی..لطفا به سحر بگین بیاد

چند دقیقه منتظر موندم..

-سلام ..بفرمایید داخل

نگاهش کردم..روسری صورتی رنگی با چادرسفید سرش بود..

+نه ممنون..بریم؟

حیرت زده نگاهم کرد..

-کجا؟

+فکر بکنم صبحی بهتون زنگ زدم و بهتون گفتم

زیرلب گفت: خاک تو سرم

و با تته پته ادامه داد:

-خب..راستش.. اونموقع..خواب آلود بودم..انگار درست نفهمیدم..چیگفتین..ببخشید

بخاطر اینکه هی رنگ به رنگ میشد داشت خندم میگرفت ولی زود خندمو قورت دادم:

+اشکالی نداره...خب تا وقتی آماده میشین تو ماشین منتظرتون میمونم

و رفتم تو ماشین..بعد 20دقیقه اومد و حرکت کردیم به طرف خونه..ماشینو تو حیاط پارک کردم..رفتیم داخل..عزیزجون، بابا و سمانه بعد از احوالپرسی باسحر، عزیزجون گفت

-صالح جان..سحر رو به اتاقت راهنمایی کن

به سمت اتاقم راهنماییش کردم

-آقا صالح قبله کدوم طرفه؟

پوزخندی زدم..اشاره ای به کنج دیوارکردم

-این طرفه ولی میخوای برای کی نمازبخونی یابهتره بگم دولا و راست بشی؟

ابروهاشو بهم نزدیک کرد...

-یعنی چی؟خب برای خدا دیگه

ایندفعه پوزخند صدا داری زدم

+خدا..اصلا مگه همچین کسی هم وجود داره؟..

باقیافه بهت زده ای بهم زل زده بود

+درضمن..یادتون باشه توی جمع منو سوم شخص و با پسوند آقا صدانزنین..

یه ثانیه دیگه ایستادن رو جایز ندونستمو از اتاق اومدم بیرون..

بعداز خوردن ناهار به اتاق نشینمن رفتیم..پارسا کلافه گفت:

-اووف حوصلم سر رفته،پس دایی ماهان کی میاد بریم بازی پِلِی استیشن؟؟

سمانه:خودت برو بازی کن عزیزدل مامان، دایی معلوم نیست کی بیاد

پارسا پاشو کوبید به زمین

-نمیخواام..تنهایی بازی کردنو نَدووووست..

سحر رفت کنارش نشست:میخوای من بیام بریم باهم بازی کنیم تاوقتی دایی ماهانت بیاد؟؟

پارسا:هوورااا..زن دایی میخواد باهام بازی پِلِی استِیشِن بکنه

با خوشحالی دست سحر رو گرفت و باخودش برد تو اتاق بغلی..

چند دقیقه یک بار صدای خنده هاشون از توی اتاق میومد..آروم و قرار نداشتم و برای اولین بار کنجکاو شده بودم..دلم میخواست بدونم دارن چیکار میکنن..آخر کنجکاوی کار خودشو کردو من رو کشوند تا دم در اتاقی که نیمه باز بود..درو آهسته بازش کردم..از دیدن صحنه ی روبه روم شاخ روی سرم سبز.شد!!!

سحر بدون چادر پشت به من،رو به تلوزیون ایستاده بودو به هوا مشت و لگد میزد..به پارسا که کنارش ایستاده بود گفت

-یه حرکتی برات بزنم که دهنت یه متر باز بمونه..

یهو پای راستشو90درجه باز کرد..به طرفم چرخید و محکم پاشو کوبید به زمینو بلند گفت

-هووووودااااا

درهمین حین که پارسا قاه قاه به این حرکت سحر میخندید، سحر چشمش به من بهت زده افتاد..اون هم با پایی که از هم باز و دستاش تو هوا معلق بود، خشکش زده بود..دیگه نتونستم جلو خندم بگیرمو پقی زدم زیر خنده...

سحر

صالح همینجور داشت به من فلک زده میخندید..

سمانه کنار صالح ایستاد..

-داداش...چیشده؟!داری به چی میخندی؟

صالح لبخندکجی زد..

-هیچی نشده

سمانه نگاه خبیثی بهم کرد:

-دست گل کسی که تو رو به خنده انداخته درد نکنه..آخه میدونی بالاخره بعد از مدت ها ما تونستیم خنده از ته دل داداشمونو ببینیم..

مگه میشه آدم مدتها نخنده؟؟!! چه عجیب!!..صالح نیم نگاهی به من حیرت زده انداخت و رفت.. سمانه هم بعد از چشمک زدن به من، پشت سر صالح حرکت کرد..به دیوار تکیه دادمو سُر خوردم رو زمین..حتی یه ذره هم دیگه آبرو برام نمود..پشت سرهم دارم سوتی میدم..اون از صبح اینم از الان..با یاد اینکه امشب عروسی میناعه جیغم در اومد..چطور امشبو فراموش کرده بودم!! من باید به ماهی گلی بگم تو برو من جات هستم:/...

باید به فاطیما خبربدم، خونه نیستم و اینجا بیاد دنبالم..

زود گوشیمو از تو جیبم درآوردم و زنگ زدم به فاطیما...

+سلام فاطی خوبی؟

-سلام عزیزم خوبم تو چطوری؟

+تشکر...میخواستم بهت بگم که خانوادهٔ صالح برای ناهار دعوتم کردن خونشون..بخاطر همین الان خونه صالح اینام. تو میتونی اینجا بیای دنبالم؟

-مشکلی نیست، میام..اما من آدرس خونشونو که بلد نیستم

+وای راست میگی خودمم درست و حسابی بلد نیستم؛ صبر کن باید برم بپرسم..فعلا

چادرم سرکردمو رفتم داخل نشینمن..صالح روی مبل نشسته بود..بافاصله کنارش نسشتم

+اوم چیزه..امشب عروسی بهترین دوستمه..به یکی از دوستام گفتم بیادااینجا دنبالم..ولی آدرسو بلد نیست

موبایلمو روشن کردم و رفتم تو پیام رسان

+میشه آدرسو بگین براش اِس کنم؟

خندید...

-عزیزدلم چرا دوستت ؟خودم دربست در خدمتتم

شوک شدم..آب دهنمو قورت دادم..

-زن ذلیل بودیو ما نمیدونستیم؟

برگشتم دیدم خانم امینی بالخند داره نگاهمون میکنه..پس بگو چرا اینجوری گفت•_•

خانم امینی که رفت صالح زمزمه کرد

-مجبور شدم همچین حرفیو بزنم لبشو تر کرد و ادامه داد:

بهتره من برسونمتون اینجوری خانوادم بهمون شک نمیکنن

+مزاحمتون نمیشم آخه باید برم خونه تا لباسامو..

-مشکلی نیست من میرسونمتون

زیر لب گفتم: باشه

به فاطیما اس دادم که صالح منو میرسونه..یهو یکی داد زد

-سلاااام

از ترس یه هینی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.. تند تند خودشو به قفسه سینم میکوبید..نگاه وحشت زدمو به ماهان که دم در ایستاده بود انداختم..صالح اخم کرد

-تو هنوز دست از این ورود باشکوهت برنداشتی؟

اشاره به من کرد

-زنمو ترسوندی

ماهان با نیش باز سرشو خاروند: شرمنده زن داداشم..آها راستی

کنترلو از روی زیر تلوزیونی برداشت و جلو دهنش گرفت

-خب میخوام خودمو برات معرفی کنم..من ماهان امینی..برادرکوچیکه صالح و ته تغاری این خانواده..دیگه چی؟..آهان من19سالمه رشتتم پزشکیه..شاید داری باخودت فکر میکنی من تاالان کجا بودم؟..من دانشگاهم تو شیرازِ بخاطر همین من فقط پنج شنبه و جمعه ها میتونم بیام..خب امروزم پنج شنبه که من الان درخدمت شما هستم

چشمکی زد: نمیخوای خودتو برام معرفی کنی؟

دیدم کنترلو جلو دهنم گرفته تاخودمو معرفی کنم..از این حرکتش خنده ام گرفت:

+منم سحرتوکلی 19سالمه..رشتم روان شناسیه و "دانشگاه..." درس میخونم..مثل تو هم ته تغاریم...

دستشو روی سینه اش گذاشتو یکم خودشو خم کرد:خوش وقتم

+مرسی.همچنین

ماهان تقریباً، چهره اش شبیه صالح بود امـــا از نظر اخلاقی کاملا در تضادن! ماهان شوخ طبع بودو شیطون، و لبخند عضو جدا نشدنی از صورتش بود ولی صالح برعکس ماهان بود،شاید میتونستی با دقت فراوان بعد از شیطنتای ماهان،یه لبخند خشک و خالی ازش ببینی.واین خصوصیاتش برام عجیب و جالب بود!

صالح:بریم؟

چادر رو سرم مرتب کردم

+بریم

ماهان با لبخندشیطانی گفت

-کجا به سلامتی؟میرین دور دور؟

صالح:نخیر فقط میخوام سحر رو ببرم عروسی دوستش بعدش برمیگردم..

آقای امینی: میخوای خونه بیای چیکار؟ توهم برو

صالح:نه بابا به احتمال100درصد زنونه مردونه جداست..منم خودم تک و تنهاحوصلم سرمیره

ماهان:غمت نباشه داداش منم باهات میام..

ماهان دستاشو بهم مالید

-خیلی وقته نرفتم عروسی..شک ندارم بهم خوش میگذره..پس من میرم تو اتاقم اماده بشم

و رفت توی اتاقش

آقای امینی:خب مشکل حل شد پس توهم برو آمادشو

صالح به ناچار قبول کرد..

رفتیم خونه..آماده که شدم حرکت کردیم به طرف سالن عروسی.. وقتی اونروز میناجواب مثبت داد..آرمین خان(شوهرمینا)اونقدر برای رسیدن به لیلی اش عجله داشت که گفته بود روز پنج شنبه همین هفته عقد میکنیم و من خودم همه کارا رو تو این چند روز راستو ریستِش میکنم..برای رزرو کردن سالنم مشکلی نداشتن چون آرمین مدیر سالنی که الان عروسی گرفتن بود بالاخره مدیره و خرش هم حسابی میره..

صالح:رسیدیم

صالح و ماهان رفتن طرف مردونه منم رفتم طرف زنونه..

مینا و آرمین هنوز نیومده بودن..باچشم دنبال فاطی و زهرا گشتم..وقتی پیداشون کردم به طرفشون رفتم..

+سلام

درهمین حین که می نشستم مینا و آرمین دست تو دست هم اومدن داخل... مامان میناهم برای دومرغ عشق اسپند دود میکرد..مینا تو اون لباس فیروزه ایی پف پفی مثل یه تیکه ماه شده بود..رفتیم بهشون تبریک گفتیم.. موقعی که سرجامون می نشستیم..زهرا مثل پیرزنا شروع کرد به غر زدن

-فاطیی برای منو تو باس دله ترشی بندازن..اون دوتا نکبت که شوهرکردن اونم چه شووهری.. یکیش که باباش رئیس شرکته اون یکیم که خودش رئیس سالن به این قشنگیه.. فقط من و تو موندیم..(به سقف خیره شد) خداجونم..من یه سوالی ازت دارم. آیا وقتی داشتین شانس بین بندگانتان تقیسم میکرده اید منو این زشتَکو کجابوده ایم؟ من..

به سرفه افتاد و خداروووشکررر آه و نالش نصفه موند

زهرا:گلوم خشک شد..(چسپید به فاطیما) فاطی جونی، جون جونَکیـــــمم،بریم آب بخوریم

فاطیما:نـــــهه میخواستی اینقدر وراجی نکنی

زهرا:اَه بیا دیگه، اگه آب خوری داخل بود منتتو نمی کشیدم

بلاخره باکلی تهدیدو قربون صدقه رفتن، فاطیو راضی کرد..

چند دقیقه بعد زهرا و فاطیمااومدن..ولی زهرا تو خودش بود و چنددقیقه یکبار هی لبشو گاز میگرفت

+فاطی.. زهرا چشه؟

-دسته گل به آب داده باز

+چیکارکرده مگه؟؟

فاطی زهرا رو مخاطب قرار داد: خودت تعریف کن

زهرا:خب ما اول رفتیم تو اتاق تعویض لباس تا روسری هامونو سرکنیم ..اما من حوصله پیداکردن روسریمو نداشتم برای همین چادری که اویز بود سرکردمو رفتیم بیرون فاطیماهم هی بخاطر قیافم مسخرم میکرد..منم جوش اوردم یه لیوان اب پر کردم تا روش بریزم ولی در رفت منم چادرمو تو دهن گرفتمو دنبالش کردم..بهش که نزدیک شدم ابو ریختم اما جاخالی داد..منم که از بس خوشانسم ریختم روی یه پسرخوش قیافه ای..اخ نمیدونی لباسش خیسه خیس بود..هردومون باتعجب بهم زل زده بودیم..

فاطیما:خاک به سرم..زهراببین چیکارکردی..آقا معذرت میخوایم

منم دستپاچه گفتم

+ببخشید..من.. من نمیخواستم روی شما بریزم

پسره یکم لباس خیسشو از تنش فاصله داد:

-اشکال نداره خانم، چیزی نشده که. خشک میشه

باورت نمیشه اشک تو چشمام جمع شده بود..اونم چندثانیه نگام کردو با لبخند گفت

-خب من برم دیگه..

اوف نمیدونی فقط میخواستم زمین دهن باز کنه منو ببلعه

من:عیب نداره عزیزم..ولی شانس آوردی پسرخوبی بوده اگه کسی دیگه بود سرت داد میزد

فاطیما به شوخی گفت:سحر راست میگه اصلا به این فکر کن عاشقت بشه و بیاد خواستگاریت دیگه به آرزوتم میرسی

زهرا:هه! بااین گندی که من زدم عمرا بیاد خواستگاریییم..هعـــــی..ولی عجب چیزی بودا نه فاط؟

خندیدم

+دیوانه

از نیمه شب که گذشت عروسی تموم شدومینا و آرمین رفتن سرخونه زندگیشون..صالح بهم زنگ زد که بیرون از سالن منتظرِ منَن..هرسه تامون رفتیم بیرون..ماهان و صالح دم در ایستاده بودن که یهو زهرا رنگش پرید:

-اینکه..اینکه

+اینکه چی؟

رد نگاهشو دنبال کردم که به ماهان و صالح رسیدم..هرلحظه که بهمون نزدیک تر میشدن زهرا رنگش بیشتر به سفیدی میزد..

ماهان:سلامی دوباره بر زن..

حرفشو بریدو بابهت به زهرا زل زده بود..دوتا ابروهاش بالا پرید..نگاه خیره اش به زهرا بود و لحظه به لحظه هم نیشش بازترو بازترمیشد،زد زیرخنده امابا اخم جانانهٔ زهرا، خندشو قورت داد..اما از قرمزی صورتش به وضوح مشخص بود داره جلو خندش رو میگیره..

ماهان: زن داداش..مادمازل هارو معرفی نمیکنی؟

زهرا و فاطیما رو معرفی کردم..

ماهان ژست متفکرانه ای گرفت

-میگم، من قبلا شما دوتاخانم محترم رو جایی زیارت نکردم؟!

زهراهم هی مثل آفتاپ پرست رنگ عوض میکرد..فکرمو به زبون آوردم

+بدجوری مشکوک میزنینا..راست و پوست کنده بگین قضیه چیه؟

زهرا مِن مِن کنان گفت

-ایشون..ایشون

فاطیما زیر گوشم گفت:ایشون همون کسی هستن که زهرا آب روشون ریخت

داشتم از خنده منفجر میشدم ولی لپمو هی از داخل دهنم گاز میگرفتم تا نخندم..ماهانم مثل چیـــز زهرا رو نگاه میکرد..

صالح که تا الآن روزه سکوت گرفته بود بی حوصله گفت:

-خب خانوما اگه کاری ندارین ما بریم..

توی ماشین، ماهان ساکتو آروم نشسته بود و ازپنجره بیرون رو تماشامیکرد..برام خیلی عجیب بود آخه باماهان شاد و شنگول چندساعت پیش فرق داشت!..خیلی دوست داشتم بدونم چه چیزی باعث شده اینجوری آروم و توفکر باشه

* * *

- روزچهارشنبه که با من دارین "درس..."خانم توکلی برای ما باید کنفرانس بدن..خب خسته نباشین

ای..این چی گفت؟ نههه استاد اسم منو گفت؟؟؟؟؟

+بچه ها..استاد اسم منو نگفت نه؟؟ جان هرکسیو که دوستش دارین بگین من اشتباه شنیدم..

مینا:هیچم اِشتِب(اشتباه)نشنیدی

+وای نه ای خداا

فاطیما:خوبه نگفته بری کوه بکَنی..باید خوشحال باشی که 2نمره مفت و مجانی داره گیرت میاد

+ اون نمره رو نِ..مـــی..خـــوام..من نمیتونم جلو این همه آدم درس بدم خـــــب

زهرا:تو میتوانی عجقم،گلم،نفسم. تازه شروع خوبی هم هست برای ریختنِ شرمت

+اصلا میرم به استاد میگم من نمیتونم

فاطیما:سحر اگه بری درجا قِیمِه قیمَت میکنم

مینا:چه خشن

دیگه داشت اشکم در میومد..آخه چرا مننن؟؟اَه به خشکی شانس

-سحرجان..من بی صبرانه منتظرم بیای برای ما کنفرانس بدی و من یه دل سیر بشینم نگات کنم..آخ چه روزی بشه اونروز

صدای گوش خراش ساسان بود.. خشمگین گفتم

+خیلی ممنون میشم اگه منو خانم توکلی صداکنین

ساسان:جووون خشمتُ قربوون

دندون قروچی کردم.. بدجوری داشت رو مغزم رژه میرفت..فاطیما باعصبانیت گفت:

-بکش کنار بزار باد بیاد.بریم بچه ها

تا پامونو از کلاس بیرون گذاشتیم، زهرا مثل بمب ترکید..

-ِ میمون زشتِ بدترکیب..دلم میخواد این ناخنامو بکنم توتخم چشماش بعدشم یه مشتی بزنم تو دماغ خرطومیشو اون موی بیریختشم تو مشتم بگیرم و هی بزنم به دیوار تا وقتی جیگرم خنک شه..

* * *

از بچه ها جدا شدمو سوارماشین صالح شدم ...

+سلام

-سلام

ماشین رو راه انداخت...منم شروع به نانخن جویدن کردم..امروز سه شنبه است و من بدبختِ فلک زده باید فردا کنفرانس بدم.. منی که شروع نکرده غش میکنم، اگرم غش نکنم شک ندارم با مِن مِنی که من میکنم بچه ها بهم میخندن

ناخن اشارمو محکم کندم..

مثل اوندفعه که..نه نه تو الان بزرگ شدی با سحر چندسال پیش فرق داری تو میتونی..

-چیکار میکنی با خودت دختر؟.. داره از دستت خون میاد

راست میگفت داشت خون میومد..دستمالو به طرفم گرفت..

-چیشده که حرصتو سر ناخنای بدختت خالی میکنی؟؟

سرمو به طرفش چرخوندم..بااخم ریزی که همیشه روی پیشونیش خودنمایی میکرد به جلو چشم دوخته بود..

+چیزی نشده..

-مطمئنی؟

آهی کشیدم:آره

کتاب فارسیو محکم انداختم رو میز.. لعنتی لعنتییی..چیکار کنم چه غلطی بکنم الان؟ خلاصه کردنو هم که بلد نیستم. همشم حفظ کنمم که داره یادم نمیمونه واای..محکم چنگ زدم به موهای بلندمو بهمش ریختم.. یهو یه لامپ بالای سرم روشن شد..جیغ خفه ای کشیدمو پریدم بالا..بشکن زنان رفتم طرف موبایلم.. چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود مینا ادبیاتش خوب بود و میتونست کمک بزرگی بهم بکنه..بهش زنگ زدم..

+الو مینا سلام

-الو..

+الوو

-سحر صداتو ندارم، الان با آرمین بیرونمو دارم برمیگردم خونه.. دیگه خودم بهت زنگ میزنم

گوشیمو گذاشتم روی عسلی..روتخت دراز کشیدم و یکی از دستامو گذاشتم روی چشمم و منتظر موندم تا مینابهم زنگ بزنه..طولی نکشید صدای گوشیم بلندشد بدون اینکه دستمو از جلو چشمم بردارم موبایلو برداشتم.. بافکر اینکه میناعه تماسو وصل کردمو شروع به غرزدن کردم

+الوو مینا دستم به هرچی تنته..شدید به کمکت نیازدارم..خیر سرم فردا باید کنفرانس بدم اما هیچی تو مغزم نمیره همه چیز رو دارم قاطی پاطی میکنم.. شک ندارم وسط اونهمه آدم آبروریزی میکنمو میشم سوژه ی خنده...

-سحر خانم

مثل برق گرفته ها نشستم رو تخت..اینکه مینا نیـــــستتت..معلومه که نیست صدا به این کلفتی میخوای مینا باشه•_•

گوشیمو جلو چشمام گرفتم.. "صالح امینی" چنگ زدم به گونه هام.. دیگه باید برم بمیییییرم تموووم

* * *

#صالح

داشت یه ریز غرمیزد..خنده ای که داشت به قهقه تبدیل میشدو قورت دادم

+ سحر خانم

نشستم رو صندلی..شروع کردم به دمبل زدن

+انگار به کمک نیاز دارین..اگه کاری از دستم برمیاد براتون انجامش میدم

-خ..خب..خودتون که میدونین من فردا باید کنفرانس بدم..و..و

+و شما هرچی میخونین دارین یادنمیگیرین

غمگین گفت..

-آره

بدون فکر کردن گفتم:

+من ادبیاتم خوبه اگه بخواین کمکتون میکنم

چشمامو بستم..صالح نکنه زده به سرت این دیگه چیبود گفتی؟!..اما اصلا دست خودم نبود!..

خوشحال گفت: اگه کمکم کنین لطف بزرگی درحقم کردین

دمبلو گذاشتم سرجاش..

+یک ساعت دیگه میام.. خدافظ

رو به امیر گفتم: امیر من برم

تردمیلو خاموش کرد..

-چه زود

+کاردارم

از باشگاه زدم بیرون و یه راست رفتم خونه تا دوش بگیرم..

در حیاطو بستم و رفتم داخل..

-سلام پسرم خوش اومدی

+سلام.. مرسی

سحر:سلام

مامان سحر، هنوز ایستاده بود، مجبورشدم نقش بازی کنم..به زور لبخندی زدم

+سلام سحرگلی خوبی؟

لپاش گل انداخت.. چادرشوتودستش مشت کرد

-ممنونم..بریم تو اتاقم

دستشو گرفتم..

+بریم

و رفتیم تو اتاقش..دستاش مثل یخ سرد بودو میلرزید..دستاشو رها کردم

+من..

-معذرت خواهی لازم نیست..

نشستم روی زمین..برای جو عوض بشه گفتم:

+خب لطفا کتابتو بیار..

کتاب و کلاسورش رو آورد..باکمی فاصله کنارم نشست..کلاسورش رو که باز کرد یه شاخه گل با یه تیکه کاغذ لاش بود..کاغذو برداشت خوند..رنگش پریدو زمزمه کرد:

-ساسان

ابروهام گره خورد..کاغذو از دستش کشیدم..

سلام سحر میخواستم یه اعترافی بهت بکنم.. من عاشقت شدم میخوام باهم دوست شیم

شمارمم پایین کاغذ مینویسم..منتظرتم عشقم

.....09:ساسان

کاغذو تو دستم مچاله کردم..بی همه چیز.. چندباری دیده بودم سرِ راه سحرسبزمیشه..

-آقا صالح

باچشمایی که میدونم از فرت عصبانیت سرخ شده نگاهش کردم..دستپاچه شد..

-بخدا روحمم خبرنداشت خواهش میکنم فکر بدی دربارم نکنین

سرمو بالا پایین تکون دادم.. گل و کاغذو حرصی تو سطل آشغالی پرت کردمو سرجام نشستم..

+خب شروع کنیم

چیزایی که بهش گفته بودم رو بی نقص توضیح میداد..

-خوب بود؟

لبخند زدم: عالی

ذوق زده گفت

-جدی میگین؟..هووف خداروشکر مردم دیگه

یهو پنچرشد..

-اگه از بدشانسیم تو دانشگاه گند بزنم.

+چرا اینقدر میترسین

سرشو انداخت پایین..داشت باانگشتاش بازی میکرد

-چندسال پیش معلم گفت باید تدریس کنم..از استرس من من کردم بچه هاهم بهم خندیدن..منم ازترس دیگه تدریس نکردم تاالان..

+شما عالی بودین من باور دارم خوب کنفرانس میدین

لبخند محجوبانه ای کرد..درحالیکه کلاسور و کتابشو جمع میکرد،باخودش زمزمه کرد:

-چقد دلم میخواد یه دوری تو شهربزنم تا یکم حال و هوام عوش بشه

خندیدم..چقد بلند بلند فکرمیکنه..بلندشدم..

+بریم یه دوری بزنیم تا یکم باد به کلت بخوره..

چشماش چهارتاشده بود..برای خودمم عجیب بود چم شده؟!..هی.. هیچی فقط میخوام کمکش کنم

+بیرون منتظرم

سحر

شیشه روکشیدم پایین..کم کم آقای پاییز باروبندیلشو میبنده و داره میره تا جاش ننه سرما بیاد...از چیزی که دیدم چشمام ستاره بارون شد..دختربچه ای با بستنی قیفی از بستنی فروشی اومد بیرون..آهسته گفتم

+وای منم میخوام

همون موقع صالح ماشینو کنار خیابون پارک کرد.کمربندشو بازکرد:من الان برمیگردم

پیاده شدو رفت داخل بستنی فروشیه.عه!حتما میخواد بستنی بخره.وای خدا کاش یه چیز دیگه ازت خواسته بودم.بعد از چند دقیقه صالح بستنی به دست اومد تو ماشین.بستنی رو سمتم گرفت:بفرمایید

ذوق زده از دستش برداشتم:مرسیی زحمت کشیدین

صالح

(موقعی که سحر گفت: وای منم میخوام.مردمکام به طرفش جلب شد.رد نگاهشو که گرفتم به یه دختر بچه ای که بستنیشو بالذت لیس میزد رسیدم.وقتی دیدم باحسرت نگاهش میکنه تصمیم گرفتم براش بستنی بگیرم)

لبخند کجی زدم: خواهش میکنم

-چرا برای خودتون نخریدین؟

+من میل ندارم

صدای پیامک گوشیم بلند شد..ماهان بود:

سلام داداشی کلاغاخبر آوردن پیش خانومتی برای همین این آهنگو میفرستم صداشو بلندکن تا خانومتم بشنوه شک ندارم خوشش میاد

منم صداشو زیادکردم و آهنگو پلی کردم:

سحر عمرمه سحر جونمه حامد پهلاانه

سحر بستنی توگلوش پرید منم که هول کرده بودم آهنگو قطعش کردم و گفتم

+من خودم آهنگو نزاشتم یعنی من گذاشتم اما ماهان الان فرستاد که پووووف

دوباره ماهان اس داد:

داداش آهنگو فرستادم تا جَوِتون رمانتییک و عاشقانه کنم..خوش بگذره..اموجی چشمک میزنه هم فرستاد

موبایلو از حرص تو دستم فشاردادم

+ماهاان مگه اینکه نبینمت

ماشینو روشن کردم.. لبخند زنان گفت: راستی آقا صالح، بابت وقتیکه دراختیارم گذاشتین و هم بستنی ازتون ممنونم

* * *

استاد:خانم توکلی تشریف بیارین برای کنفرانس

سحر از استرس زیاد کتابو تو دستش میچلوند .. نگاه نگرانشو که دوخت بهم، چشمامو باز و بسته کردم و لبخند اطمینان بخشی به روش پاشیدم..سحرهم تبسمی کرد و شروع کرد

-به نام خدا...

کنفرانسش که تموم شد ساسان نچسب گفت

-به افتخار خانم توکلی دست بزنین

دوستای نچسب تر از خودشم دست زدند..

استاد باخودکارش چند بار زد به میزش و روبه سحر گفت:عالی بودخانم توکلی شما2نمرهٔ کاملو میگیرین..بفرمایید بشینین خواهش می کنم..

استاد خسته نباشید رو که گفت مشغول جمع کردن وسایلم شدم که صدای ساسان و سحر توگوشم پیچید..گوشامو تیزکردم..

ساسان:دِ نشد دیگه میخوام تو بهم یاد بدی این درسو

سحر:من بایدبرم آقای رستمی

ساسان:داری نازمیکنیا ولی من نازتو خریدارم عزیزدل

فاطیما: دیگه داری شورشو درمیاری. بهتره دست از سرش برداری و اینقدر خودتو به دوستم نچسبونی ورگرنه..

ساسان نیشخند زد:ورگرنه چی هان؟ببین خانوم کوچولو من هرکاری دلم بخواد انجام میدم توهم نمیتونی جلومو بگریری آندِرِستَن؟

دستامو مشت کردم..دوست داشتم فکشو پیاده کنم اما حیف حیف که این سعادت نصیبم نمیشد

امیر:بریم دیگه چرا خشکت زده

+صبرکن

باگام های بلند به طرفشون رفتم.. با خونسردی که فقط خودم میدونستم همش ظاهرسازیه،پرسیدم:

+مشکلی پیش اومده؟

تو چشمای ساسان برقی نشست که برام مبهم بود

ساسان:نه چه مشکلی؟ من فقط میخوام عشقم بهم درس یاد بده.

مردیکه بیشعور به چه حقی به سحرمیگه عشقم.. دستمو تو جیب کاپشنم کردم که یه وقت مشتم تو صورت لاغر مردنیش فرود نیاد..

+من خودم بهتون یاد میدم

ساسان:نه من..

جفت پا وسط حرفش پریدم

+من خودم یادتون میدم اینجوری هم مزاحم خانوم توکلی نمیشین

مهلت حرف زدن بهش ندادمو زل زدم به سحر:

+شما میتونین برین

سحر نگاه تشکر آمیزی بهم کردو بادوستاش از کلاس رفت بیرون.

سحر

پارسا:زن دایی بریم بازی؟

نگاه از تلوزیون گرفتم

+بازیه چی؟

باذوق گفت

-گِل بازی..من عاشق گل بازیم

+مامانت یه وقت دعوامون نکنه

-مامان آخه از کجا بفهمه اون الان شیفتِ تو بیمارستان

(سمانه پرستار بخش اطفاله هرموقع میره بیمارستان پارسارو میبره خونه صالح اینا)

گونه نرمشو ناز کردم..

+باشه وروجک بریم گل بازی

صبحی بابای صالح بهم زنگ زد..خیلی ازم دلخور بود میگفت "نزدیک2هفتس خونمون نیومدی.. گفت از این به بعد هرپنج شنبه باید بیای خونهٔ ما، امروزم که پنج شنبه است به صالح میگم بیاد دنبالت"..و این شد که الان درخدمت آقا پارسا هستم

پارسا:زن دایی چرا بازی نمیکنی گل بازی دوست نداری؟

خندیدم:اتفاقا عاشق گل بازیم..

با دو انگشتم یکم گل باغچه رو برداشتمو دوتا خط روی گونش کشیدم

-عه! زن دایی چرا صورتمو کثیف کردی؟

+ من وقتی کوچیک بودم با گل روصورت خواهرم یا دوستام نقاشی می کشیدم اینقدر حال میده

-واقعا..زن داایی پس بزار من رو صورتت نقاشی بکشم

+چی؟ نه عزیزم

ناراحت شد.. تحمل ناراحتیشو نداشتم.به ناچار گفتم

+قبول. فقط زود، شاید یکی بیاد و من رو باقیافه گلی ببینه زشته

هیجان زده باشه ای گفت و شروع کرد به نقاشی کشیدن رو صورتم

یه لحظه حضور کسیو پشت سرم احساس کردم..واای دزد نباشه مامانِ صالح با ماهان رفته بودن بازار فقط منُ پارسا تو این خونه به این بزرگی تنها بودیم..باترس و لرز پشت سرم نگاه کردم..صالح دست به سینه با لبخند کجی نگاهم میکرد..نفس راحتی کشیدم خداروشکر دزد نبود

+سلام

یهو زد زیرخنده..ابروهامو توهم قفل کردم..وا سلام کردن مگه خنده داره؟!..به صورتم اشاره کرد

-خیلی بامزه شدی

دوباره خندش اوج گرفت..دست کشیدم رو گونم..نههههه آخ پارساا فقط دوست داشتم آب بشمو برم توی زمین.. سریع شیرِ لولهِ آب کنار باغچه، بازکردمو تندتند صورتموشستم

پارسا:دایی داایی بیا روی صورتت نقاشی کنم

-نه

پارسا:چرا؟زندابیم قبول کرد

-میگم نه همینم مونده تو این سن باگل روصورتم نقاشی کنی

پارسا با صورت آویزون به طرفم اومد

-دایی هیچوقت باهام بازی نمیکنه همش میگه نه

نگاهمو به صالح دوختم.. دودل بودم از سوالی که میخواستم ازش بپرسم ولی دلمو زدم به دریا و سوالمو به زبونم آوردم:

+میشه بپرسم چرا باهاش بازی نمیکنین؟

-گفتم که

+میدونم، ولی خب بعضی وقتا بخاطر دل بچه ها هم که شده باید یه چند ساعتی از دنیای بزرگسالی بیایم بیرونو وارد دنیای قشنگ و سادهٔ بچه ها بشیم

صالح چند ثانیه ای متفکر، بدون پلک زدن بهم خیره شده بود..به خودش که اومد یه نفس عمیقی کشید و روی زیر پایی که اول من روش نشسته بودم، نشست

-زود فقط

با لبخندی که از سر رضایت بود بهشون چشم دوختم..صالح اخمالود چشماشو بسته بود، پارسا هم با ذوق روصورتش نقاشی میکشید

افکار شیطانی به ذهنم هجوم آوردن..بادست پارسا که گلی بود گرفتم و روی صورتش نقاشی کشیدم..کارم که تموم شد نگاهش کردم.. دوتا دایره بزرگ دورچشمش و روی گونش و هم روی پیشونیش کشیده بودم

لبمو گاز گرفتم تا لبخندم به قهقه تندیل نشه ..

-داداش تویی؟؟!!!

ماهان بود..با تعجب به صالح نگاه میکرد پارسا دوید طرف ماهان

پارسا:داااایی، من و زن دایی،روی صورت دایی صالح نقاشی کشیدیم

صالح غضبناک نگاهم کرد منم به آسمون زل زدم..

ماهان با صدایی که از خنده میلرزید گفت:آفرین به تو زن داییت، به به! چه کردیـــــن. خیلیی خوشکلش کردینا..شده یه تیکه مااه. حسودیم شد!

و بلند بلند خندید صالحم غرغرکنان راهشو به سمت ساختمون کج کرد

ماهان:داداش کجا میری عکس ازت نگرفتم صبر کن...

از صالح آویزون شد..

ماهان:صالح..جاانِ من، خواهش میکنم

صالح:ولم کن ببینم

ماهان انگشت اشارشو بالا اورد

ماهان:فقط یکی خااهش پِلییییز پِلییز

به جز من، صالح هم از رفتارای ماهان خندش گرفته بود..مامان صالح اومد کنارمون ایستادو کیسه هایی که دستش بودگذاشت روی زمین

-ماهان بیا این کیسه ها رو ببر داخل مادر

چشش که به صالح افتاد زد به صورتش

-خدا بکشه منُ..چیشده صالح؟؟! چرا صورتت گلیه؟؟!

ماهان:چیزی نیست عزیز،ماسکِ گل زده میگن برای شفافی پوست خیلی خوبه

صالح چپ چپ نگاهش کرد..

سمانه:ماهاان یه وقت نیای کمک..اوا! داداش چرا این ریختی شدی؟

صالح اخم کرد:ای بابا..تو دیگه از کجا پیدات شد؟ مگه شیفت نبودی؟

سمانه:واا! خب شیفتم تموم شده بود زنگ زدم به ماهان تا بیاد دنبالم

صالح:خیله خب من برم دوش بگیرم تا سروکله کسی دیگه ای پیدانشده

ماهان:البته کسی که تو رو ندیده حاج حافظ شیرازیه..

چشم غره صالح بهش فهموند که بهتره سکوت کنه وگرنه سرش به باد داده

سمانه:بیا حرف دارم باهات

دستمو کشید،برد تو اون اتاقی که انروزی با پارسا بازی پلی استیشن کردیم.. بغلم کرد:من واقعا نمیدونم چجوری بخاطر وارد شدنت به زندگی صالح ازت تشکرکنم

سوالی نگاهش کردم

-آخه میدونی از موقعی که پاتو گذاشتی تو زندگیش صالح خیلی تغییر کرده. اونروز وقتی دیدم از ته دل میخنده ،وقتی امروز متوجه شدم با پارسا بازی کرده، بُهتم برد چون بعد از اتفاقی که برای مامان افتاد دیگه ما خنده از ته دلشو ندیدیم، خوشحالیشو ندیدیم..گذشته

از اینا،همش اَزمون دوری میکرد. هروقتم دور هم جمع بودیم به بهونه های مختلف میرفت تو اتاقش یا از خونه میزد بیرون...

دستمو گرفت و بامحبت گفت من واقعا ازت خیلی خیلی ممنونم سحرجان

+یه لحظه.. شما گفتین بعد از اتفاقی که برای مامان افتاد؟ مگه چه اتفاقی براشون افتاده؟

دست گذاشت روی دهنش

-مگه صالح بهت نگفته ؟

+نه

-خ..خب حالا چیزِ مهمی نیست ولشکن صالح یه روز بهت میگه

مشکوک نگاهش کردم..دستشو گذاشت روی کمرم

-دارن اذون میگن بریم نماز مغربو بخونیم قضا نشه

به هر طریقی که تونست پیچوند. ولی من هنوز تو فکر حرفاش بودم..وضو گرفتم..جانمازو تواتاق صالح پهنش کردم.. چادرو هم سرم کردم..می خواستم نیت بکنم که صالح باحوله دور گردنش اومد داخل ..تا چشمش بهم خورد اون پوزخند مسخرش اومد روی لبش..

پارسا هم پشت سرش داخل اتاق شد:زن داااییی ببین عزیزجون برام ماشین خریده

به ماشین توی دستش نگاه کردم

+خیلی خوشکله مبارکت باشه

-بریم سرعتشو بهت نشون بدم؟

+ چشم نمازمو که خوندم،میریم.

پارسا ماشین به بغل کنارجانمازم نشست و بااون چشمای سبزش بهم زل زد..خندیدم

+چرا اینجوری نگام میکنی؟

-چون من یه بار نماز خوندنتو دیدم خیلی خوشکل نماز میخونی..عاشق نماز خوندنت شدم..خیـــلی دوست داشتنیه

ابروهام پریدن بالا: عه؟؟؟!!!

-بعله تازه زن دایی شما خیلی خوشکلین من یه زنی به خوشکلی شما میخوام

گونه هام از شدت شرم سوخت..چه زبونی داشت نیم وجبی!

صالح اخمو، بازو پارسارو گرفت..

-پاشو ببینم بچه،زل بزنی بهش که چی بشه؟ برو بازیتو بکن..

پارسا:نمیخواااام بازی کنم، میخوام به زن دایی جونم نگاه کنم

صالح:بیخود من نمیزارم

پارسا:چـــــرا؟؟ اون زن دایی منه دوست دارم نگاش کنم

صالح پارسارو کولش انداخت..درهمین حین که میرفت به سمت در گفت

- قبل اینکه زن دایی تو باشه زن من بوده اوکی؟پس من نمیزارم زنمو نگاه کنی

کامیون کامیون قند تو دلم اب شد...زنم؟!..سرمو تکون دادمو به خودم تشر زدم: فکرای چرتو پرت نکن نمازتو بخون..

دوباره میخواستم نیت کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...

صالح

پارسا رو به سمانه سپردمو خودم به طرف اتاقم رفتم..از چیزی که شنیدم درجا خشکم زد..

-علی لج نکن دیگه من الان نمیتونم بیام

.....

-منم دلم تنگته ولی چیکار کنم؟ نمیتونم بیام،کاردارم مطمئن باش هروقت تونستم میام پیشت

.....

-چشم علی جون چشم

.....

-منم دوست دارم عزیزم.. خدانگهدار

دندونامو روهم ساییدم..علی کدوم خریه؟..این دختر چطور میتونست با کسی دیگه باشه و به من خیانت بکنه؟..پوزخندی زدم.. اون به من تعهدی نداره که بگم داره بهم خیانت میکنه ما فقط ظاهرا زن و شوهربودیم..اما بازم اصلا دوست نداشتم با کسی دیگه باشه و قربون صدقش بره.اَه من چم شده؟چرا اینجوری شدم؟

از داخل شدن به اتاقم منصرف شدمو آشفته حال، رفتم تو حیاط...

* * *

سحر

فاطیما دستاشو بهم مالید: یخ زدم.. بمیری سحر بااین هوس کردنات حالانمیشد تو سلف یه چیزی کوفت کنیم..بخدا اگه سرما خوردما اونقدر میزنمت تا پِرِس بشی، نگی نگفتی

+ دلم هوای تازه میخواست خب. یا تو سلفیم یا سرکلاس پوکیدم بابا

مینا:اووف زهرا کجا موند پس؟ خوبه فقط یه قهوه میخواد بیاره ها

+رفقای عزیزم، جوون جدتون مثل بچه های خوب، سکوت کنینو اینقدر غـــــر نزنین

نگاه گذرایی تو محوطه کردم که چشمم به یه شخص آشنا خورد.. چشمام ازتعجب گردشد

+ این اینجا چیکار میکنه؟

فاطیما:کی؟

بی توجه به سوالش ادامه دادم:اون که الان باید دانشگاه خودش باشه

فاطیما:سحرر میزنمتا میگم کیی؟

+ماهان

مینا:ماهان کیه؟

بی حواس لب زدم: برادرشوهرم

فاطیما صورتشو مچاله کرد:ایـــــــش چه شوهرم شوهرمی ام میکنه..شوهرزلیلِ بدبخت

+ای بابا. فاطی همینجوری یچیزی پروندم وگرنه شوهرکیلو چنده

-آره جون خودت ماهم گوشامون مخملیه

ماهان منو که دید، دستی تکون دادو به طرفمون اومد..

به احترامش از روی نیمکت بلندشدیم و باهم احوالپرسی کردیم..

+آقا ماهان مگه الان نباید شما دانشگاه باشین؟

-خب هستم دیگه

+نه منظورم دانشگاه خودتونه، تو شیراز

مال خود من باش

-انتقالی گرفتم

بابهت پرسیدم:

+چرااا؟؟؟!!!!!

-اوم.. خب هیچ شهری مثل شهر خود آدم نمیشه و دوری از خانواده هم خیلی برام سخت بود برای همین تصمیم گرفتم تو این دانشگاه درس بخونم

-سلام

سرموچرخوندم، دیدم زهرا سینی به دست ایستاده و با لپای گل انداخته به کفشاش زل زده ..ماهانم از دیدنش یه برق خاصی تو چشماش نشست..چشمامو ریز کردم .. از عروسی مینا رفتاراشون شدید مشکوک شده بود..

ماهان:زهراخانم نمیخوای به ما قهوه تعارف کنی؟دلمون آب شد

زهرا:معلومه که تعارف میکنم نه اووم منظورم اینکه یکی بردارین لطفا

ماهان:نه مرسی فکر بکنم سهم دوستاتون باشه

زهرا جوری که انگار هول شده بود گفت

زهرا: خب مال منو بردارین

ماهان نیشش تا بناگوش باز شد..باشیطنت گفت:

-جان من؟..ولی برای من فداکاری نکنین زهراخانم.جنبه ندارم پس میوفتم خدای نکرده

ریز ریز خندیدم..قیافه زهرا شدید دیدنی شده بود قطع به یقین بخاطر حرفی که زده، داره به خودش بدوبیراه میگه.. اینجاست که میگن لعنت به دهانی که بی موقع باز شود زهراخانوم

ماهان با لبخند به زهرا خیره بود.. به احتمال90 درصد از زهرا خوشش میاد اما این فقط یه فرضیست.باید یه جوری از زیر زبونش بکشم تا مطمئن شم حسی بهش داره یانه

+خب آقا ماهان ما دیگه بریم سرکلاسمون..

نگاه از زهرا گرفتو انگشتاشو لای موهاش فروکرد...

لب زد:باشه

***

دستامو از هیجان بهم کوبیدم..

صالح که رفته باشگاه تا 1ساعت دیگم برنمیگرده مامان صالح هم که تو آشپزخونست پس الان بهترین موقعست که بفهمم ماهان به زهرا علاقه داره یا خیر ..رفتم تو حیاط..ماهان کنار باغچه نشسته بود و بادستش برگ درخت لیمورو لمس میکرد.. خب حالا وقت اجرای نقشست

گوشیمو درآوردمو زنگ زدم به زهرا

+سلام زهرا جون خوبی؟

-سلام.. منو نمیخواد خر کنی راستو پوست کنده بگو چی از جونم میخوای؟

زیرچشمی نگاهی به ماهان کردم.. میخواستم متوجه بشم بااین حرفی که میخوام بزنم چه عکس العملی نشون میده

+راستی زهرا چیشد بلاخره میخوای چه جوابی به اون خواستگارت بدی؟

بااین حرفم ماهان مثل برق گرفته ها از روی زیر پایی بلندشد..

-چی داری بر خودت بلغور میکنی؟ خواستگارم کجا بود؟ من اگه خواستگار داشتم که نمی ترشیدم

از حرفاش خنده ام گرفته بود اما با تلاش فراوان جلو خودم رو گرفتم.. مثلا خودمو ذوق زده نشون دادم..

+جدیییی؟وای خیلی خوشحالم که داری عروس میشی بهت تبریک میگم

-سحر عزیزم خوبی؟..احیاناچیز میز نزدی؟ نگرانتم

+باشه مگه میشه عروسی بهترین دوستم نیام.. خب کاری نداری

-نه فقط کم از اون چیز میزا بزن ضرر داره

خندیدم:خدافظ دیوونه، کم چرتو پرت بگو

-خدافظ

ماهان با چشمایی که دو دو میزد و پر از نگرانی بود نگاهم میکرد..

-دارن عروسی میکنن؟

+آره چطور مگه؟

جوری آه کشید که جیگرم کباب شد

-هیچی همینجوری پرسیدم.. خو..خوشبخت بشن

با شونه های افتاده به طرف ساختمون رفت..آخ که پدر عاشقی بسوزه. ببین چه کرده با این بی نوا..

منم پشت سرش رفتم.. همون موقع داخل اتاقش شد و درو محکم بهم کوبید.. از فضولی گوشام ناخوداگاه تیز شد.. بوم.. بوم.. بوم.. داره چیکار میکنه نکنه بلایی سر خودش بیاره از

ترس اینکه چیزیش بشه درو با شتاب باز کردم..دستاش که داشت میرفت طرف کیسه بوکس وسط راه خشک شد بابهت نگاهم کردو گفت:

-چیزی شده ؟

چادمو رو سرم مرتب کردم.. باید هرچه زودتر همه چیزو بهش بگم قبل اینکه بلایی سر خودش بیاره •_•

+ من بایدباهاتون حرف بزنم.

به تختش اشاره کرد..

-بفرمایید بشینین

روی تخت نشستیم..

+زهرا نمیخواد ازدواج بکنه

چشماش شد چهارتا

-الان خودتون گفتین که..

+درسته ولی من اون حرفارو زدم چون میخواستم بفهمم چه واکنشی نشون میدین

گنگ گفت:

-نمیفهمم

+میخواستم بدونم احساسی به زهرا دارین یانه (باخنده ادامه دادم) که فهمیدم بعلهه یه پا مجنونین واسه خودتون

-من.. من

دستمو گذاشتم روی قلبم و مهربون گفتم:

+نگران نباشین من رازتونو به کسی نمیگم..قول شرف میدم

تبسمی کرد:مرسی

دستامو بهم قلاب کردم:خب،حالا میخواین چیکار کنین؟

غمگین شد...

-نمیدونم..من تازه دارم میرم تو20سال. کاری هم که ندارم با چی برم خواستگاریش؟؟ هرکی باشه بهم دختر نمیده، از اینا گذشته مطمئنم بابامم نمیزاره

نفسشو پرصدا بیرون داد..

-چاره ای به غیر از صبر کردن ندارم..اما.. اما میترسم زن داداش..میترسم تا وقتی مدرک پزشکیم رو بگیرم یکی بیاد خواستگاریش و زهرا خانوم جواب مثبت بده.. و من از دستش بدم..هروقت بهش فکر میکنم که یکی بیاد زهرا رو ازم بگیره تنو بدنم میلرزه..من میخوام زهرا زن من بشه

بیچاره چقدرم زهرای خل و چلِ مارو دوست داره..باید یه کاری براش بکنم..یه فکری به ذهنم رسید..

+یه راهی هست

مشتاقانه نگاهم کرد...

-چه راهیی؟؟؟؟

+بری خواستگاریشو..

با کَله وسط حرفم پرید:اگه بابای زهرا خانوم قبول نکرد چی؟

تک خنده ای کردم: صبرکنین من بقیه حرفمو بگم

اونم خنده گوشه لبش نشست: ببخشید ادامه بدین

+برین با بابای زهرا حرف بزنین بهش بگین، تا تموم شدن درسامون فقط باهم نامزد باشیم وقتی تخصصمو گرفتم اونوقت باهم ازدواج می کنیم

-حالا کی روش میشه این حرفارو بزنه؟

+اووم خب من با بابای زهرا حرف میزنم شما هم با بابای خودتون

-مشکل ترین کارو دادی بهم

چشماشو مظلوم کرد

-حالا نمیشه با هردوشون حرف بزنین

خندیدم:باشه

-ایول(یکم مِن مِن کرد) میگم زن داداش.. بدتون نمیاد از این به بعد آبجی صداتون کنم؟.. آخه برام با سمانه هیچ فرقی ندارین،

همینطور که با سمانه احساس صمیمیت میکنم با شما هم همین طوریم. حتی شایدم بیشتر

باخوشحالی گفتم:

+نه برای چی بدم بیاد؟ متاسفانه داداش ندارم و همیشه دوست داشتم یه داداش داشته باشم که مثل کوه پشتم باشه.. چی بهتر از این که تو جای داداشمو پر کنی

بادی به غبغب اش انداخت: آبجی، خودم مثل کوه پشتتم غمت نباشه

لبخندم عمق گرفت

+مـــمـــنوون..آهان راستی میشه تعریف کنی برام که چجوری مجنون زهرا شدی؟

تک خنده ای کرد: از عروسی دوستت شروع شد(به رو به روش خیره شد) رفتم آب بخورم که یکمرتبه احساس کردم لباسم خیس شد منم شوک شده به فردی که مقابلم ایستاده بود

نگاه کردم..یه لحظه ترسیدم آخه با چادر سیاه تمام صورتشو به غیر از چشماش و بینیش رو پوشونده بود..وقتی چادرش از روی صورتش برداشت و با بغض اومد ازم معذرت خواست. توی چشمای خرمایش یه چیزی دیدم که دلم ریخت..یه چیزی مثل پاکی.. شیطنت..از اونشب ذهنمو درگیر خودش کرد.جوری شده بود که دیگه آروم و قرار نداشتم، دوست داشتم ببینمش بخاطر همین تصمیم گرفتم انتقالی بگیرمو به دانشگاهی که زهرا توش درس میخونه،بیام تا بتونم بیشتر زهرا خانوم رو ببینمُ باهاش آشنا شم

خندیدم:پس میگفتی هیچ شهری مثل شهر خود آدم نمیشهُ دوری از خانواده برام سخته همش بهونه بود

با نیش شل شده سرشو خاروند:نـــه بخاطر دوری از خانواده و اینجور چیزاهم بود

با نگاهیی که معنی«خودتی»میداد،بهش کردم.

یهو یاد روز خواستگاری افتادم

+راستی ماهان یه سوالیه که از روز خواستگاری ذهنمو مشغول کردع

-چه سوالی؟

+یادته تو خواستگاری به بابات گفتی خودتون بهتر میدونین من شبیه کی هستم

نگاهش غمگین شد..

-خب؟

+خب خیلی کنجکاو شدم آخه تا اون حرف رو زدین همتون ناراحت شدینو رفتین تو فکر مگه تو به کی کشیدی؟

سکوت....

-من..من به مامانم کشیدم

+منظورت عزیزجونه دیگه؟ خب اینکه ناراحتی نداره

-مگه صالح بهت نگفته؟

+نه

چشماش شد شیش تا:یعنی نگفته مامانم....

داشت معماهای توی ذهنم حل میشد که صالح با لباس و شلوار ورزشی تو چارچوب در ظاهر شد...

منُ ماهان باهم از روی تخت بلندشدیمو بهش سلام کردیم..

ماهان:احوال آقای ورزشکار؟

صالح بااخم نیم نگاهیی بهم کرد

-خوبم

باطعنه ادامه داد:

-اگه حرفاتون تموم شد بیاین عزیزجون کیک درست کرده..

بی توجه به طعنش تو فکرغوطه ور شدم..یعنی ماهان بچه این خانواده نیست؟!! نکنه سر راهی باشه یا حتما پرهام خان بی خبری زن دوم داشته!نه بابا فکرنکنم...

-آبجی زودتر بریم که صالح همشو میخوره و دیگه چیزی به ما نمیرسه ها

خندیدم:بریم

ساعت9شب بود و وقت رفتن به خونه..صالح ریموت رو زد و در بازشد..یه دختری از تاکسی که مقابل در خونه ایستاده بود پیاده شدو به ماشین نزدیک شد..از پوشش اِش، سه چهارتایی شاخ روی سرم سبزشد!! یه شال سیاه که فقط برای تزئینی روی سرش بود

آخه از بالا،پایین،چپ،راست ،موهای شرابیش رو بیرون ریخته بود..مانتو سفید تابالای زانو و یه شلوار مشکی با کفشای سفید پوشیده بود..از چیزی که به ذهنم رسید خندم گرفت..چقدر شبیه صفحه شطرنج شده بود..نگاهمو به سمت صالح سوق دادم.. با یه اخم وحشتناکی به دختره نگاه میکردو هی نفس عمیق میکشید.. از ماشین پیاده شدو با گام های بلند ماشین رو دور زد و درو برام باز کرد..نگاهش که کردم وحشت کردم..چشماش عین کاسه خون شده بود..دستمو گرفت تو دستاش..

باتعجب گفتم..

+چیکار میکنین؟

بدون هیچ حرفی منو از ماشین پیاده کردو من روکشوند سمتِ دختره...دختره نگاهش روی دستای ما که بهم قفل شده بود دوخت..اخم کرد

-صالح این دخترِکیه؟

-من بهت گفته بودم زن دارم نگفته بودم؟

-نه داری دروغ میگی تو فقط منو دوست داری

-دوست داشتم ولی الان..

صالح دستاشو دور کمرم آورد و به خودش نزدیک کرد

-سحرمو دوست دارم، جونمم براش میدم

پریناز بانفرت بهم زل زد: باور نمیکنم منو جای این دختره زشتُ امل ترجیح دادی

صالح غرید:

- پـــرریناز.. اگه یک بار دیگه به خانومم بی احترامی کنی بد میبینی..دیگه هم این دورُ برا نبینمت

نعره زد

-فهمیدیی؟؟

پریناز با چشمای گریون سوارتاکسی شدو از جلو چشمامون محو شد..

از حرفای پریناز وصالح و عشق بینشون گیچ ومنگ بودم.. هنوز گرمی بند بند انگشتای صالح رو روی کمرم حس میکردم..از یاد آوریش، شرمم میشدو قلبم تالاپ تولوپ میزد..چرا اینکارو کرد؟ نقش بازی کرد یا.. هه معلومه که نقش بازی کرد و از روی علاقه نبوده خودش گفت دختره رو دوست داشته از کجا معلوم هنوز دوستش نداره؟ اصلا دختره چه نسبتی باهاش داشته؟دوست دخترش؟.. زنش؟..از فکر اینکه باهاش مراوده داشته حس بدی بهم دست میداد اما نه اگه زنش بوده که خانوادش بهم میگفتن.. شیشه ماشینو پایین کشیدم..نمیدونم چرا خیلی دوست داشتم حرفای صالح درست باشه و علاقه ای به پریناز نداشته باشه اَه اصلا به توچه سحر.. دستی به پیشونیم کشیدم.. از دست خودم بخاطر حسای جدیدی که تازگیا نسبت به صالح پیداکرده بودم حرصم گرفته بود..زیرچشمی به صالح نگاه کردم.. کاش میشد بفهمم تو دلش چی میگذره.. هعی سحر باید کاش هارو بزاری در کوزه آبشو بخوری..

-میدونم الان کلی سوال تو سرتونه که پریناز کیه و چه جایگاهی تو زندگیم داشته اما..اما اگه اجازه بدین زمان مناسب تری به سوالاتتون جواب بدم

سرمو به معنای تایید تکون دادم..

ماشینو که دم درخونمون وایسوند خداحافظی زیرلبی کردمو از ماشین پیاده شدم..با رفتن صالح میخواستم درو ببندم که یه نفر پاشو لای در گذاشت.. باتعجب بهش نگاه کردم..این اینجا چیکار میکنه؟؟!!.. نیشخندی زد..

-پریناز.. میشناسی که؟فکر نکنم به این زودی منو فراموش کرده باشی

سرد گفتم

+کاری داری؟

ابروهاشو بالا انداخت...

-اگه میخوای شوهرتو بهتر بشناسی و بفهمی چه گذشته ای داشته، ساعت4 بیا "کافی شاپ... "گود بای عزیزم

درو محکم به روش کوبیدم.. دستامو توهوا تکون دادمو اداش رو درآوردم

+گودبای عزیزم اَه اَه دختره لوس،

غرغر کنان به طرف اتاقم رفتم.. باعصبانیت چادرمو پرت کردم روی تخت..دست به کمر،نفسمو پرصدا فوت کردم.. نمیدونستم چیکار کنم فردا برم یانرم؟؟؟ اما حس کنجکاویم بدجوری تحریک شده بود..نمیتونستم صبر کنم، ببینم کی صالح برام توضیح میده ولی از کجا معلوم پریناز دروغو دغل بهم نبافه و تحویلم نده؟؟؟.. کلافه، محکم پای چپمو به تخت کوبیدم که آخم در اومد..پامو گرفتمو نشستم روی تخت

+ دیوونه، خو چرا پاتو میکوبی به تخت•_•..آیی..عقلتو از دست دادی رفت..

بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم تصمیم گرفتم هرطورشده برای سرکوب کردن کنجکاویم فردا سرقرار برمو حرفای اون دخترِ از دماغ فیل افتاده رو بشنوم..

***

-خانوم چی میل دارین؟

نگاهمو به گارسون سوق دادم..

+من منتظر کسی ام

سرشو تکون داد و رفت.. خودمو تو صفحه گوشی نگاه کردم و روسریم رو درست کردم..

-های

به پریناز که الان مقابلم نشسته بود نگاه کردم.. موهای شرابیشو چتری بیرون ریخته بودو آرایش غلیظی هم کرده بود..یه پوزخند مسخره ای هم رو لبش بود

+سلام..

دستامو روی پام، توهم قفل کردم..

+خب چی میخواستی درباره صالح بهم بگی؟

-آمادگی شنیدنشو داری؟

لبمو تر کردم..

+آره

دستشو گذاشت زیر چونشو با آب و تاب تعریف کرد...

-ما سه سال پیش تو پارک، در نگاه اول عاشق هم شدیم واای نمیدونی چقدرصالح منو دوست داشت و همچنین من! جوری بود که همه مارو لیلی و مجنون صدامیکردن.. نگاه های عاشقانه بهم میکردیم.شعرهای رمانتیک برای هم میخوندیم..میرفتیم گردش.. هرشب قبل خواب کلی قربون صدقه هم میرفتیم اوف اگه همشو برات بگم که تا فردام طول میکشه.. اوم میدونی، بهترین دوره زندگیم بود. اصلا اگه تو جهنمم بودم کنارصالح بهشت میشد برام

آهی کشید..

-بعدش یه روز بخاطر مریضی مامانم مجبورشدیم بریم ترکیه و بدون اینکه به صالح خبر بدمو ازش خداحافظی کنم رفتم ،ولی بزرگ ترین اشتباهو کردم.. تا سه روز پیش ترکیه بودم..دیگه طاقت نیاوردمو اومدم ایران تا برم پیش عشقم اما پَسَم زدوگفت تو ولم کردی رفتی پی خوشگذرونیت حالا که خوشگذرونیات تموم شده یادمن افتادی؟ الانم من زن گرفتم و زنمو هم دوسش دارم پس بهتره بری رد کارت.. اما من میدونم صالح هنوز دوستم داره و برای اینکه بتونه منو فراموش کنه زن گرفته

مردمکای خاکستریشُ روم قفل کرد:

-تو که یه دختر عاقلی هستی بگو.. بنظرت عشقی که به یه نفر داری رو میتونی فراموشش کنی؟..نه نمیتونی پس..

گارسون:چیزی میل ندارین؟

-من اسپرسو

شالشو پشت گوش زد و باناز گفت

-تو چی میخوری

اخم کردم

+چیزی نمیخوام

گارسون سفارش پریناز رو روی دفترچه نوشتو رفت..

-داشتم میگفتم، اگه تو دوست نداری شوهرت به کس دیگه ای به غیر از تو فکر بکنه پس بهتره ازش جدا بشی چون شاید جسمش کنار تو باشه اما دلش، فکرش، پیش منه! پیش کسی که دوسش داره.

دستای مشت شدمو روی میز گذاشتم..

+من از کجا بدونم دروغ نمیگی؟از کجا بدونم نمیخوای بااین حرفات بین منو صالح بهم بزنی؟

پشت چشمی نازک کرد.. صفحه گوشیشو نشونم داد

-ببین، این عکس تو همین کافی شاپو همین میز که نشستیم گرفته شده.. عکسیه که باعشق روی صفحه گوشیم انداختم..

توی عکس صالح و پریناز با خنده عمیقی کنارهم نشسته بودنو عکس گرفته بودن ...نگاهم بیشتر روی عکس صالح زوم بود تا پریناز...حاله ای از اشک جلو چشمامو گرفت.

-حالا باور کردی؟ببین میدونم سختته، اما چه دیر چه زود شما دوتا، آخرش ازهم طلاق میگیرین چون دلش باتو نیست. پس الان ازش جدابشی خیلی بهتر از اینکه بچه به بغل از خونش بیای بیرون..اینجوری هم زندگی خودتو از نابودی نجات دادی هم دوتا عاشقو بهم رسوندی.

لب پایینیمو محکم گاز گرفتم.. دیگه نمیتونستم بشینمو به حرفاش گوش بدم..هرلحظه امکان داشت بغض لعنتیم به هق هق تبدیل بشه..فورا موبایلمو ازروی میز برداشتم و بدون خداحافظی از کافی شاپ زدم بیرون..

دربست گرفتمو رفتم امامزاده.. مقابل ضریح نشستم..سرمو تکیه دادم به دیوار و اجازه دادم اشکام روی گونه هام سرازیر بشه..

پس بگو چرا خودشو به آب و آتیش میزد تا بره خارج،میخواسته بره پیش پریناز..
خوشبحال پریناز که یکی هست عاشقانه دوستش داشته باشه، یکی مثل صالح اما.. اما عشق صالح به پریناز داره عذابم میده داره قلبمو له میکنه..

دستمو روی قلبم مشت کردم..

همش تقصیر خودمه نباید قلبمو پیش صالح جا میزاشتم اشتباه کردم..خداااا اشتباه کردم غلط کردم خواهش میکنم ازت این حس لعنتی رو از قلبم بیرون کن..من نمیتونم ببینم عشقشونو،دق میکنم،میمیرم

چادرمو رو صورتم کشیدمو زار زار به حال خودمو قلبی که تازه داره طعم عشقو میچشه گریه کردم..

"ای آنکه دوست دارمت اما ندارمت"،نمیدونی چقدر از دیروز تاحالا این دل برات تنگه...

مال خود من باش

****

همینجور که به ماهان قولشو داده بودم،دو روز پیش با باباش حرف زدم اولش کلی مخالفت کرد اما بعد که دلایل منطقی براش آوردم، قبول کردو زنگ زد به خونه زهرا و برای امروز قرار خواستگاری گذاشت..به منم گفت باهاشون برم اما اصلا حوصله نداشتم و هم نمیخواستم باصالح روبه رو بشم، که دوباره داغ دلم تازه بشه... نمیخواستم به صالح زنگ بزنم بیاد دنبالم برای همین دربست گرفتم رفتم خونه صالح اینا..

ماهان رو پای خودش بند نبود خیلی خوشحال بود صبرنداشت شب بشه بریم خواستگاری زهرا..

گوشی تو جیب شلوارم لرزید..درش آوردم.. اسم "استاد رمان"که لقب زهرا بود خودنمایی می کرد(یه روز من و بچه ها تصمیم گرفتیم براساس شخصیتمون، لقب برای هم بزاریم..لقب زهرا هم چون بیش از حد رمان میخوند گفتیم لقبشو بزاریم استاد رمان)

تماسو وصل کردم..

+سلام بر استاد خودم

-گیریم که علیک خانم شاعر(لقبم)معلوم هست تو کجایی؟ نمیدونم چرا هروقت که باس تو واتساپ باشی، نیستی

+حالا چیشده مگه؟

جیغ زد..

-بگو چی نشده؟؟؟ امشب میخواد خواستگار بیاد خونمون.هرچی به نَنِه،بابام میگم بـــابـــا من نمیخوام شوهرکنم حررف توی گوششون نمیره، میگن تو حالا ببینش شاید به دلت نشست

+توهم معلوم نیست فازت چیه یا میگی میخوام ازدواج کنم یا میگی نمیخوام.. راسی مگه تو نمیدونی خواستگارت کیه؟

-اولا همینی که هست.. دوما، من از کجا بدونم خواستگار کیه علاقه ای به فهمیدنشم ندارم

خندیدم.. پس خبرنداره خواستگارش ماهانه

+عجیبه!! آدم فضولی مثل تو نفهمه خواستگارش کیه؟!

عصبی داد زد:

-آره نپرسیدم چون از یه روزی دیگه برام مهم نیست چون من عا..

مشکوک پرسیدم:

+تو چی؟؟؟؟؟

-من..من.. اوم هیچی..خب میخواستم بهتون خبر بدم که دادم بای

+الو زهرا

گوشیو از رو گوشم برداشتمو دیوانه ای نثارش کردم..

-زهرا بود؟

تک خنده ای کردم..

-آره لیلیت بود

ماهان هم خندید..

-آبجی میخواستم بابت همه چیز ازت تشکر کنم واقعا نمیدونم چجوری جبران کنم

+نگران نباش اگه زهرا جواب مثبت داد بهت میگم چجور جبران کنی

پنچرگفت:

- باشه..فقط احتمالش هست زهرا بهم جواب مثبت نده؟

+معلومه که جواب مثبت بهت میده....

پارسا:زن داااایی، داایی صالح اووومد

قلبم شروع کرد به تند تند زدن.. باهول گفتم

+من.. من برم..کمک عزیزجون

و مثل جت خودمو انداختم تو آشپزخونه

عزیزجون:وا سحر چیشده چرا نرفتی پیش صالح؟

+اوم خب اومدم که اگه کاری دارین انجام بدم

-نمیخواد عزیزم برو پیش شوهرت

دستشو گذاشت روی کمرم..

+نه من..

-سلام

قلبم ریخت..صدای بم و مردونه خودش بود..برگشتم طرفش و سرم رو انداختم پایین

+س.. سلام..

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت..با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم.. اخم غلیظی روی پیشونیش خودنمایی میکرد

-بریم تو حیاط کارت دارم

دستموکشید برد تو حیاط.. دست به سینه گفت:

-خب؟

نمیدونم چرا بغض کرده بودم..

مال خود من باش

+چ.. چی خب؟

حرصی گفت:

-چند روزیه تو دانشگاه تا منو میبینی صورتتو برمیگردونی.. بجای اینکه زنگ بزنی به من تا بیارمت اینجا به تاکسی زنگ زدی. الانم که داشتی باماهان گل میگفتی و گل میشنوفتی ولی تا من اومدم خودتو انداختی تو آشپزخونه..قضیه چیه؟کاری کردم که باعث ناراحتیت شده؟

آره عاشق پریناز شدی.. اشک سمجی روی گونم ریخت..

+شما کاری نکردین

با بهت گفت: سحرا! داری گریه میکنی؟؟!!

تو دلم ذوق کردم، چقدر قشنگ اسممو صدا زد اگه بفهمه با این کارش چه با دل من می کنه دیگه هیچ وقت اسممو صدا نمیزد.. اشکمو با پشت دست پاک کردمو به یقه پیرهن چهار خونه ای سبز رنگش،خیره شدم...

+نه خاک رفته تو چشمم

خندید:

-اها! خب پس چرا نوک بینیت قرمزه؟

به جای جواب دادن، فین فین کردم.سیبک گلوش بالا پایین شد

-نگفتی؟

دوباره اشکام روی گونه هام غلتید.. چشمای پر از اشکمو بهش دوختم...

-شما میخواستین برین خارج تا کنار پریناز خانم باشین درسته؟

از سوالم جاخورد..

-کی همچین چیزی گفته؟!

بدون هیچ حرفی سرم رو انداختم پایین که با دادش یکه خوردم

-گفـــــتم کیی این خزعبلاتی رو گفته؟؟؟

با دیدن نگاه خشمگینشو اخم غلیظش به هق هق افتادمو از ترس یه قدم ازش فاصله گرفتم..صالح حالتمو که دید، اخماش باز شدو با چشمایی که از نگرانی دو دو میزدن،بهم نزدیک شد.داشت دست چپشو به صورتم نزدیک میکرد که وسط راه پس کشید و پشت گردنش گذاشت:معذرت میخوام یه لحظه کنترلمو از دست دادم(با صدای آروم و مهربونی ادامه داد)حالا میشه تعریف کی این حرفارو بهت زده؟

با مکث کوتاهیی همه چیزایی که پریناز بهم گفت براش تعریف کردم..

+شما که دوستش دارین پس چرا...

جفت پا وسط حرفم پرید..

-من دوستش ندارم سحر، خب؟نمیگم همشو دروغ گفته ولی یکم پیازداغشو زیادکرده و همه واقعیتو بهت نگفته..

دندون قروچی کرد..

-نمیدونم ایندفعه چه نقشه ای کشیده واسم ولی من دیگه خر نمیشم..

به میزو صندلی سفیدرنگی که تو حیاط بود اشاره کرد..

-بریم اونجا تا بهت بگم چه گذشته بدی داشتم

نشستیم.. به میز زل زده بود و با ناخنش روی میز خط میانداخت..

-یه پسری بود به اسم صالح ،باباش اسمش رضا بود و اسم مامانش شهرزاد.. یه خواهرو برادر داشت به اسم سمانه و ماهان.. سمانه 4سال ازش بزرگ تر بود ماهان هم3 سال ازش کوچیک تر.. خانواده مذهبی هم بودن.. صالح اعضای خانوادشو خیلی دوست داشت مخصوصا مامان شهرزادشو.. جوری بود که وقتی ماهان به دنیااومد، صالح حسودی میکرد.. دوست داشت به بچه چند روزه که بیشتر وقت مامانش صرفش میشد رو به باد کتک بگیره..

لبخند ملیحی زد..

روزبه روز بزرگ ترمیشدو وابستگیش به مامانش هم بیشتر ..هدفش این بود که حسابدار شرکت باباش بشه تا مامانش به داشتن همچین پسری افتخار کنه بخاطر همین شبانه روز درس میخوند تا رشته موردعلاقش قبول بشه..

18سالش بود ودوازده حسابداری که میخوند، وسطای سال خبرمیدن راننده سرویسش سکته کرده و فوت شده..سرویسی هم پیدانمیشد که حداقل برای یک نفر جاداشته باشه.. رانندگیم بلدنبود یعنی باباش بهش قول داده بود که اگه دانشگاه قبول شد ماشین براش بخره و کلاس رانندگی ثبت نامش کنه..باباش چون سرکاربود نمیتونست هر روز شرکتشو ول کنه بره دنبال صالح برای همین، هم رفت، هم برگشت، مامانش میرسوندتش مدرسه

مکث کرد..

-یکی از همکلاسیاش به اسم امید، وقتی دید مامانش میره دنبالش شروع کرد مسخره کردن و تحقیرکردنش ،بهش میگفت بچه ننه ایی اونم خب بلاخره برای خودش غروری داشت،دوست نداشت بهش بگن بچه ننه..شب به مامانش گفت" مدرسه از خونه خیلی دور نیست پس نمیخواد منو ببریو بیاری..خودم با پیاده میرمو برمیگردم"..مامانشم قبول کرد.. فردای اونروز، خوشحال از اینکه امید دیگه نمیتونست مسخرش کنه و غرورش رو بشکنه با پیاده رفت مدرسه..موقع برگشت دید باز مامانش اونم با ماهانو سمانه اومده دنبالش.. خیلی عصبانی شده بود خیلی.. حرفای امید هم رو مغزش تاتی تاتی میکرد

امید:ببینین بچه ها مامانش اومده دنبالش که نکنه یه وقت بچه کوچولوش از خیابون رد بشهُ اوخ شه.. و هر هر به صالح خندیدن..

صالح آدمی نبود که وقتی عصبی بشه سر کسی دادبزنه اما.. اما اونروز باخشم رفت طرف مامانش که از ماشین پیاده شده بود و بالخند نگاهش میکرد

غرید:

-چرا اومدی دنبالم مگه بهت نگفتم نیا..

لبخند روی لب مامانش ماسید..

-عزیزم من اومدم تا..

-بس کن.. همش تقصیرتوعه که همکلاسیام بهم میگن بچه ننه دیگه نمیخوام بیای دنبالم دیگه نمیخوام ببینمت برو از اینجا..

صالح به صدا زدنای مامانش توجه نکردو به طرف خونه راه افتاد.. یه موتوری با دو سرنشین، به سرعت از کنارش ردشد..طولی نکشید صدای جیغ مامانش تو گوشش پیچید، باوحشت پشت سرشو نگاه کرد.. دید یکی از سرنشینای موتوره یه قسمت کیف مامانشو توی دست گرفته و میکشه..مامانشم یه طرف دیگه کیفو گرفته بودو به سمت خودش میکشید..بچه های مدرسه که متوجه شده بودن ،میرفتن سمت موتوریه..مرده هم بخاطر اینکه گیر نیوفته کیفو پرت کرد تو بغل مامانشو فرارکرد..مامان شهرزادش چون انتظار همچین حرکتی رو نداشت..تعادلش از دست داد و افتاد رو زمینو سرش خورد به تیزی جوی آب..

از صدای جیغو دادِ ماهان و سمانه از شوک بیرون اومد و با دو خودشو به مامانش رسوند.. پیشونیش شکاف برداشته بودو خون میومد و نصف صورتش به خون آغشته شده بود

سمانه جیغ زد:

-داداش داره از سرش خون میاد داره از سرش خون میاد.. مامااان

باصدای که از بغض میلرزید، گفت: آروم باش سمانه..مامان چیزیش نمیشه م..
مطمئنم..ال..الان ز.. زنگ می..میزنم آ.. آمبولانس..

زیر لب با خودش تکرار کرد

آ.. آره الان..می.. میزنم

با دستای لرزون گوشی از کیف مامانش درآوردو زنگ زد..

صالح سر مامانشو کشید تو بغلش و همینجور که گونش خیس از اشک بود صورت مامانش رو نوازش میکرد.. سمانه سرشو گذاشته بود روی دوش ماهان و بی صدا اشک میریخت..ولی ماهان بدون اینکه حتی قطره ای اشک از چشماش بریزه به صورت خونی مامانش زل زده بودو حتی پلکم نمیزد.. صالح پیشونیشو به پیشونی مامانش چسبوندو باصدایی که از گریه دو رگه شده بود گفت:

-مامان..مامانی پاشو ببین ما چقدر دوست داریمو نگرانتیم.. مامان پاشو اصلا شوخی خوبی نیست.. پاشو خواهش میکنم..من معذرت میخوام نباید بد باهات حرف میزدم.. اصلا.. اصلا غلط کردم خوبه؟حالا پاشو مامان شهرزاد..

انگشتشو گذاشت رو مچ دست مامانش..هرلحظه نبضش ضعیفو ضعیف تر میشد جوری بود که دیگه نبضشو احساس نمیکرد... با ترسو وحشت گفت:

-مامااااان..مااامااان

نعره زد:

-پس این آمبولانس لعنتی کجاااست..ای خداا

صورتشو به طرف آسمون گرفتو تو دلش گفت

-خدایا مامانمونو برامون نگهدار.. ازمون نگیرش بهمون رحم کن.. خواهش میکنم خدا التماست میکنم..

آمبولانس بلاخره رسید.. عذرخواستن گفتن تو ترافیک سنگین گیر کرده بودن..داشتن معاینش میکردن که صالح بی صبرانه پرسید:

-چیشد؟؟

-ای بابا شما که هنوز نشستین برین آماده بشین نه، چند دقیقه دیگه به سمت خونه لیلی عزیز تر از جانم حرکت میکنیم

رو به ماهان اخم کردم..

+داداااش مااهاان

-داداش!!؟؟

صالح با ابروهای بالا انداخته نگاهم میکرد.. نیشمو شل کردم..

+آره ما قرار گذاشتیم، من بشم آبجیش ماهان بشه داداشم

-عجب

-رجب یا رجب علی شایدم پنجعلی کسی چه میدونه؟

-مااهاان

-خب حالا بی اعصاب بریم داخل زووود.. بسته خلوتهای دونفره و عاشقانه، نمیگین اینجا یه بچه ای به اسم ماهان تو این خونه هست که یه وقت دلش آب میشه بخدا گناه دارین

-برو داخل بچه پرووو خجالتم نمیکشه

ماهان دوتا دستاشو رو چشمش گذاشت..

-بیا خجالت کشیدم خوب شد؟

صالح با خنده یه لنگه دمپاییشو پرت کرد طرف ماهان..

-برو دیگه خلوت ماروهم بهم زدی

ماهان جاخالی داد.. یه زبون درازی کردو سریع رفت تو ساختمون..

-بدبخت دوستت..میخواد زن یه دیوونه بشه.. این هنوز ذهنش بو شیر میده زن میخواد چیکار؟

دستامو رو سینم قلاب کردم..

+اصلا هم اینحوری نیست، داداشم اصلا بچه نیست خیلیم عاقله

-نه بابا

+آره

نگاه نافذشو با لبخندی که روی لبش جاخوش کرده بود بهم دوخت.. نگاهشو تاب نیاوردم و سرمو انداختم پایین و با انگشتام بازی کردم..

-بسه دیگه صالح، آبجیمو با نگاه عجقولانت قورتش دادی رگ غیرتم قلمبه میشه ها

سرمو به طرف راست چرخوندم.. ماهان پشت پنجره اتاقش ایستاده بودو با لبخند شیطانی نگاهمون میکرد..از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

صالح داد زد:

-ماهاان

-ببین داداشِ من.. تا نیاین داخلو آماده نشین برای خواستگاری، من ولکُنِتون نیستم مثل کَنه یا شایدم سیریش بهتون میچسبم حالا خوددانی

-خیله خب توهم پدرمونو درآوردی

صالح غرغرکنان از روی صندلی بلندشدو رفت.. منم ریز ریز از حرص خوردنای صالح خندیدم..

-اَه چقدر طولش میدین بریم دیگه دیرشد

ماهان عصبی دم در اتاق رژه میرفتو چند دقیقه یکبار این جملشو تکرار میکرد..

سمانه دست پارسا رو گرفت: اومدیم بابا اومدیم چقدر عجولی تو

ماهان: من عجول نیستم این قلبمه که عجوله خو بیچاره تقصیری نداره میخواد مَلَکشو ببینه..

صالح: بس کن، دیگه داری حالمو بهم میزنی

ماهان: عه! دارم حالتو بهم میزنم؟ خودت قربون صدقه زنت میری حالت بهم نمیخوره من دارم میگم حالت بهم میخوره نچ نچ نچ

صالح:به قول خودت دارم قربون صدقه زنم میرم پس برای چی حالم بهم بخوره ؟

گونه هام گل انداخت..صالحم زده به سرشا..خب عزیزِمن، داره نقش بازی میکنه

غمگین نیم نگاهش بهش انداختم..کاش حرفاش واقعیت داشت..کـــــاش

پرهام خان:تمومش کنید بچه ها

تبسمی کرد و ادامه داد:

-بریم تا ماهان ملکه قلبشو ببینه

ماهان لبخندعمیقی زد و خودشو انداخت تو بغل باباشو یه ماچ آبداریم بهش داد

ماهان:آخ گل گفتی باباجونم بریم پیش به سوی ملکه عزیـــزم یـــوهـــو..

از بغل باباش اومد بیرونو رفت تو حیاط..ما هم از رفتارای ماهان زدیم زیرخنده..هممون رفتیم تو حیاط.. شوهر سمانه پلیس بودوالانم رفته بود ماموریت..عذرخواسته بود و گفته بود نمیتونه تو مجلس خواستگاری شرکت کنه..

سمانه و پارسا سوار ماشین پرهام خان شدن..منُ ماهان هم سوار ماشین صالح شدیمو حرکت کردیم..

+داداش، جواب مثبت گرفتی یادت نره برام جبران کنی

-چشم جبران میکنم

صالح:اما من شک دارم

+برای چی؟

-ماهان میگه چشم اما چَشمش معنی چسب میده.. خرش که از پل گذشت میزنه زیر کاسو کوزه همه چی

-نه آبجی سحر برام باهمه فرق داره حتما براش جبران میکنم

-حالا میبینیم

همه که رفتن داخل، میخواستم پشت سرشون برم که ماهان برگشت به طرفمو مضطرب گفت

_سرو وضعم اوکیه؟

با لبخند، دستمو به معنی لایک کردم: عالیه داداش، عالی اصلا استرس نداشته باش خیلی ریلکس برو دسته گلو بهش بده

سرشو با استرس تکون دادو رفت..منم رفتم داخلو با خانواده زهرا سلامو علیک کردم..سرمو چرخوندم دیدم زهرا با چشمای گرد شده زل زده به ماهانی که گلو به طرفش گرفته..بهشون نزدیک شدم

+بگیر دست گلو، داداشم دستش خسته شد.. نگاه پر از سوالشو بهم دوخت و دست گلو از ماهان گرفت..ماهان که رفت، مچ دستمو گرفت و منو با خودش کشوند تو آشپزخونه..یکی محکم زد توسرم..

+آخ چرا میزنی دیوونه؟

با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت:

-حقته. آخـــه چرا بهم نگفتی خواستگارم مـــاهـانه؟؟

+خب چه فرقی میکنه؟ بعدشم میخواستم یکم سوپرایز بشی

-مرده شور سوپرایزاتو ببرن..اگه گفته بودی ماهانه لباس بهتری میپوشیدم

چشمامو ریز کردم..

+بله بله؟؟اونوقت برای چـی؟

-فضولو بردن جهنم

دستشو گرفتم:جانِ من راستشو بگو،دوسش داری؟

دستشو از دستم درآورد و خودش رو مشغول چای ریختن کرد:تو فکر کن آره

با خوشحالی، بغلش کردم: ای جان، پس علف تو دهن بزی شیرین اومده

دستمو از دور دوشش باز کرد و سرشو به سمتم چرخ داد: اُوویی توهین به من و شوهرم نکناا، نه من بُزم نه ماهانِ عزیزم علفه، اوکی شدی یا اوکی اِت کنم؟

دهنم از تعجب یه متر باز شد:شـــــوهررررم؟؟!!!!! صبرکن پای سفره عقد بشینی بعد شوهرم شوهرم راه بنداز

-حالا هرچی..اصلا تو اینجا چیکار میکنی(هولم داد طرف در آشپزخونه) برو بشین پیش شوهرت اینقدر مزاحمم نشو میخوام چای خوشرنگی برای خانواده شوهرم مخصوصا شوهرجانم بریزم زوووود

با خنده بچه پررویی نثارش کردمو از آشپزخونه زدم بیرون.حالا کجا بشینم؟ هم کنار صالح جاخالی بود هم کنار عزیزجون..دلم میگفت برم پیش صالح ولی عقلم میگفت برو پیش عزیزجون..بلاخره بعد از کلی جنگو دعوا بین عقلو دلم،عقلم پیروز میدان شدو رفتم کنار عزیز جون نشستم.. چشمم به صالح خورد..پا روی پا انداخته بودو با اخم غلیظی بهم زل زده بود..وا چرا اینجوری نگام میکنه؟؟مگه چیکارکردم؟!نکنه بخاطراینکه کنارش ننشستم اخم کرده؟چه خیال خامی.. من پشیزی هم براش ارزش ندارم چه برسه به اینکه..نفسمو پرصدا بیرون دادمو باحسرت به زهرایی نگاه کردم که با لبخندشرم گینی به ماهان چای تعارف میکردو ماهانم باعشق ازش تشکر میکرد..بعد از حرفای متفرقه گفتن زهرا و ماهان برن تو اتاقو باهم صحبت کنن...بعداز چنددقیقه گذشتن اومدن بیرون..

پرهام خان:خب چیشد بچه ها؟؟

زهرا: من یه چند روزی وقت لازم دارم برای فکرکردن

پرهام خان:باشه دخترم ما منتظر جوابت میمونیم فقط لطفا زود تصمیمتو بگیر وگرنه ماهان مارو توخونه کچل میکنه..

پقی زدیم زیرخنده..

ماهان: باباجـــــــون

پرهام خان خندید:شوخی کردم عزیز دلم

ماهان با حرص روی مبل نشست...

بابای زهرا:خب همینجور که دخترم گفت یه چند روزی وقت لازم داره برای فکر کردن..اگه جوابش مثبت بود که مبارکه اما اگه جوابش منفی بود، حتما حِکم..

ماهان حرفشو برید...

-اگه جوابش منفی بود اینقدر میام تا...

حرفشو خورد..بادستپاچگی ادامه حرفشو گرفت:

-اوم...خب..منظورم اینکه..

پرهام خان:نمیخواد توضیح بدی منظورتو خوب رسوندی

باصورتی سرخ شده سرشو انداخت پایین..منم ریز ریز بهش خندیدم..

بعد از نیم ساعت عزممونو جزم کردیمو راهیی خونه شدیم..

بعد از دوروز زهرا جواب مثبت داد..ماهانِ عجـــــــولِ عاشق هم گفت فرداش بریم محضر ..بعد از اینکه عقد سر گرفت ماهان به وعده اش عمل کرد و مارو برد رستوران اما صالح تا قبل از اینکه غذاهارو روی میز دید باور نمیکرد ماهان سر قولش بمونه امروز که رفتیم دانشگاه فاطیما کلی سربه سر زهرا گذاشت که دیگه داد زهرارو دراورد..

-فاطی خفم کردی دست از سرم برداار عجب غلطی کردم مزدوج شدم

باربد رفیق ساسان باخوشحالی اومد تو کلاس

-بچه ها همتون گوش کنین میخوام حرف مهمی بهتون بزنم

سکوت کلاسو فرا گرفت..

-خوب میدونین که یه چند روزی یوسف زمانی کنسرت داره و فرداشب مخصوص دانشجوهاست یعنی اگه از طرف دانشگاه بلیط بخریم برای کنسرت تخفیف میدن پس هرکسی برای فرداشب میخواد بیاد کنسرت دستشو بالا کنه تا اسمشو بنویسم

دخترا و پسرا شروع کردن جیغو سوت زدن

ماهم ذوق زده دستامونو بالا بردیم تا اسممونو بنویسه..یهو یاد صالح افتادم خیلی دوست داشتم اونم باشه اما از شناختی که ازش داشتم بعید میدونستم...

****

صالح

لیوان آبمو محکم کوبیدم به میز

+تو چیکار کردی ماهان؟!

-هیچی اسمتو نوشتم تو لیست کسایی که میخوان برن کنسرت

+تو بیجا کردی. من کاروزندگیمو ولکنم بیام کنسرت که چی بشه؟

-خب زهرا گفت زن داداش اسمشو نوشته گفتم شاید تو هم بخوای

-نه نمیخوام

-یعنی میخوای زن داداشو تنها بزاری؟؟

دستی به ته ریشم کشیدم عجب گیری کردیما اینم شده قوز بالاقوز. باید هرچه زودتر در رابطه با پول با بابا حرف بزنم..

+باشه. ولی زود برگیردیما

ماهان ذوق زده دستای مشت شدشو تکون داد

-ایـــــــــــول. عجب شبی بشه امشب

دقیقا سربزنگاه رسیدیم..تا رفتیم داخل سالن درآرو بستنو یوسف زمانی اومد رو سِن..همه صندلیا پر شده بود به جز چند تا صندلی خالی ردیف آخر..ماهم ناچارا اونجا نشستیم..صدای آهنگ و جیغو داد مردم به قدری زیاد بود که میگفتم هر آن پرده گوشم پاره بشه..به ماهان توپیدم

+اگه میگرِنَم اوت کنه من میدونمو تو

بی توجه به من مردمک چشماش بین گوشی و سالن،و سالن به گوشی در گردش بود

+دنبال کی میگردی؟؟

با لبخند دندون نمایی به یه نقطه خیره شده بود..دستی به لباسش کشید..

-کسی که همه کسمه

رد نگاهشو گرفتم..زهرا رو دیدم که رو صندلی ردیف اول نشسته بودو بالبخند به ماهان نگاه میکرد..

صورتمو به حالت چندش جمع کردم

+ماهان تو میدونی که دیگه دست هرچه زن ذلیل از پشت بستی؟

وقتی به زهرا اشاره میکرد تا بیاد رو صندلی خالی کنار دستش بشینه گفت

-میدونم

زهرا چشمش که به من افتاد، یکی زد تو سر بغل دستیش..یه چیزایی بهش گفتو به من اشاره کرد..اون شخص هم با تعجب سرشو به طرفم چرخوند..اینکه سحره..سرمو به معنی سلام تکون دادم..سحر هم با تبسمی جوابمو داد..

زهرا کنار ماهان نشست..

ماهان: چرا آبجی نیومد؟؟

-گفت پیش بچه ها میمونم تا تنها نمونن

چون ما بالا نشسته بودم به خوبی سحر تو دیدم بودو برای همین زیر ذره بین گرفته بودمش..پوزخندی نثار خودم کردم..

بجای اینکه مثل مردم خوشحالی کنم حواسم پی سحره..دیگه داشتم میترسیدم که نکنه یه وقت..نه امکان نداره.. خب، حمایتش میکنمو مراقبشم بخاطر اینکه سحرمثل سمانه میمونه برای من..داشتم خودمو با این فکرا قانع میکردم که دیدم ساسان رفت روی صندلی کنار سحر که جای زهرا بود، نشست..ابروهامو بهم نزدیک کردم دیگه داشت اون روی منو بالا میاورد..میخواستم برم یقه ساسان عوضی رو تو مشتم بگیرم که یادم افتاد، اگر برم و بگه: مگه "تو چیکارشی؟" چی میگفتم؟؟ واسه آبروی سحر هم که شده نمیتونستم بگم زنمه..عصبی نفسمو فوت کردم و نگاه به خون نشستمو بهشون دوختم..ساسان لعنتی به سحر نگاه میکردو یه قسمت آهنگی که میگه".. زده به.سرم تو رو ببرم شمالو برنگردم.."برای سحر لب خونی میکرد..تو غلط میکنی زنمو ببری شمال.. ولی سحر حتی نگاهشم نمیکرد..از حرکتش خوشم اومد..ولی از چیزی که دیدم خنده رو لبام ماسید...

ساسان بالبخند کریهی دست سحرو تو دستش گرفته بود.. سحر هم هرچی تقلا میکرد تا دستاشو از دست ساسان در بیاره بی فایده بود.. دوستای سحر هم بااخم جلوی ساسان ایستاده بودنو بدوبیراه بهش میگفتن...

زهرا: ساسان داره چه غلطی میکنه اونجا؟

ماهان: ساسان کیه؟

دیگه خونم به جوش اومده بود الان پای زنم درمیونه اما من مثل چوب خشک اینجا نشستم.. بیخیال قول و قرارا شدمو با فک منقبض شده از روی صندلی بلند شدم..

-داداش کجامیری؟

به صدا زدنای ماهان توجه نکردمو یورش بردم به طرف ساسان..یقشو گرفتم..

+تو چه غلطی کردی آشغال هـــــــــاان؟؟چطور جرات کردی دستشو بگیری؟؟

میخواستم مشتمو بخوابونم تو صورتش که یکی مشتمو تو دستش گرفت..نگاه به خون نشستمو بهش دوختم..باچشمای معصومش که پر از اشک شده بود نگاهم میکرد..یقه ساسانو ول کردم، دست ظریف سحرو تو دستم گرفتمو از سالن اومدیم بیرون...

سحر

صالح محکم دستمو گرفته بودو عین کش شلوار با خودش میکشید..اونقدر تند میرفت که چندبار سکندری خوردم اما کی جرات اعتراض کردن رو داشت؟..میخواستیم سوار ماشین بشیم که..

-جایی تشریف میبرین؟؟

سرمو با وحشت برگردوندم..ساسان و باربد بودن با دو تا از رفیقاش..قلبم گوروم گوروم خودشو به سینم میکوبید.. بااسترس دورو برمو نگاه کردم.. مرده شور این خیابونو ببرن، پشه هم پر نمیزد چه برسه به یه آدم. خدایا خودت بهمون رحم کن..صالح بهم نزدیک شدو دوباره دستمو محکم تو دستش اسیر کرد..یکم قلبم آروم گرفت چون کنارصالح احساس امنیت بهم دست میداد..

ساسان نیشخندی زد

-خانم توکلی.. فکرمیکردم از اون دخترای پاکو نجیبی هستی که انگشت یه نامحرمم بهش نخورده

به دست منُ صالح که توهم قفل شده بود اشاره کرد

-ولی اشتباه میکردم تو..

صالح دستمو ول کردو یقه ساسانو تو مشتش گرفت و غرید:

-ببین مردیکه اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه درباره زنم اینجوری حرف بزنی اونقدر میزنمت که حتی نتونی از جات جم بخوری

ساسان پوزخندی زد:

-زنت؟؟!پس چرا حلقه دستتون نیست

نمیدونم چی در گوش صالح پچ پچ کرد که یهو صالح نعره زدو جوری مشتشو خوابوند تو صورت ساسان که پخش زمین شد

-خـــــــفه شوو آشغال کثافت

جیغ زدم..دوستای ساسان، صالح رو به باد کتک گرفته بودن..ساسانم همینجور که با دستش خون بینیشو پاک میکرد نیشخندی زد

-اونقدر بزنینش تا بفهمه کسی که با ساسان رستمی دربیوفته چه عواقبی براش داره

بادو خودمو به دوستای ساسان رسوندم و با کیفم شروع کردم به زدن تو سرو کلشون..داد زدم

+ولش کـــنین شوهرمو..کمـــــــــک، کسی نیست؟؟

که در یک آن یکیشون با عصبانیت به سمتم برگشت و کیفم رو از دستم کشیدو محکم به عقب هولم داد..از دردی که تو آرنجم پیچید،صورتم توهم رفت:آیی

-داااداش.. چند نفر به یه نفر نامردا

صدای داد ماهانه.. با خوشحالی نگاهش کردم..با دو به کمک صالح اومد و زهرا هم پشت سر ماهان به طرفم اومد و کمکم کرد بلند شم: خوبی قربونت برم چیزیت نشده که؟

بغض کرده سرمو چپو راست تکون دادم..

ساسان: بچه ها ولش کنین بریم تا برامون دردسر درست نشده وقت زیادی برای انتقام داریم

بااین حرف ساسان، رفیقاش دست از سر ماهان و صالح برداشتنو به سرعت ازمون دور شدن..

دلنگرون نزدیک صالح ای شدم که ماهان زیر بغلشو گرفته بود، ..نگاهم رو ازسر تا پاش گذروندم، یکی از دکمه های لباسش کنده شده بود و زیر چشمش کبود شده بودو از لبو بینیش خون میومد.. چونم لرزید:

+همش..تقصیر..منه

بازوشو آروم از حصار دست ماهان در آورد و یه قدم بهم نزدیک شد...

-تقصیر تو نیست.. اون حرف مفت زد منم حقشو کف دستش گذاشتم

یه قطره اشک سر خورد روگونه هام...الهی دستشون بشکنه ببین چیکار کردن با صورتش، بمیرم براش..

نگاهش رو صورتم زوم کرد: سحر.. چرا گریه میکنی؟

ماهان: حرفایی میزنیا داداش خب نگرانته.. میگم، بریم بیمارستان؟ آخه بدجوری صورتت ترکیده

صالح چشم غره ای بهش رفت

صالح: نمیخواد خوبم.. تو چی حالت خوبه؟

ماهان: آره بابا، بادمجون بم آفت نداره

زهرا عصبی دوتا دستمال از کیفش درآورد، یکی گذاشت کف دست من، یکیم محکم گذاشت رو لب خونی ماهان که آخش دراومد..

-اگه یه بار دیگه همچین لقبایی به شوهرم بدی میزنم تو سرت..

خنده ام گرفت آخه ماهان بابهت به زهرا زل زده بود..خان داداش، من این همه سال بازهرا دوستمو هردفعه که میبینمش با رفتارایی که از خودش بروز میده منو شگفت زده میکنه تو که اول راهیی.. به دستمال توی دستم نگاه کردم.. دیوونه چرا دادی به من.. به صالح خودش میدادی توقع داری مثل تو بادستمال خونشو پاک کنم؟؟

صالح دو دلیم رو که دید دستمالو ازم گرفت..خون بینشیو که پاک کرد صورتش از درد جمع شد..بانگرانی گفتم

+ چرا لج میکنین با خودتون؟ بریم بیمارستان خب

نگاه عمیقشو بهم دوخت.. لبخند دلنشینی زد

-نگران نباش خوبم

سنگینی نگاهشو تحمل نکردمو سرمو انداختم پایین..

ماهان:این یارو کیبود؟ چی از جونتون میخواست؟؟

صالح هر چهارتا انگشتشو تو جیب شلوارش فرو کردو باحرص نفسو فوت کرد..

زهرا:من بعدا بهت میگم

ماهان:اوکی.. خب بریم داخل دیگه

صالح:من دیگه عمرا پامو بزارم اون تو سرم داره از درد منفجر میشه

ماهان: پس میریم خونه؟

صالح:انتظارداری با این قیافه ها و سرو وضع داغونمون بریم خونه؟عزیزجون و بابا اگه اینجوری مارو ببینن سکته رو رد میکنن.. بهتره آخر شب بریم خونه..شما هم تصمیم با خودتونه..یا باما بیاین پارکی جایی یا هم اینجا بمونین بقیه کنسرتو نگاه کنین..تموم شد زنگ بزنین میایم دنبالتون

ماهان: باشه.. ما میریم بقیه کنسرتو ببینیم تموم شد زنگ میزنیم

زهرا:پس ماهان بریم سوال کنیم اگه یخ دارن برداریم بزاریم رو گونت تا ورم نکنه

ماهان خندید:باشه خانومم اینقدر نگران نباش..خب ما بریم فعلا

باهم که خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم..

حرفی بینمون رد و بدل نمیشد..انگار نه من نه صالح دوست نداشتیم سکوت بینمونو بشکنیم..سرمو تکیه دادم به شیشه و پلکامو روی هم گذاشتم..

"بگذار سر به سینه‌ی من در سکوت

گاهی همین قشنگترین شکلِ گفتگوست"

صدای زنگ گوشیم سکوت بینمون رو شکست..چشمم که به صفحه گوشیم خورد، برق زد..باخوشحالی گفتم

+وای علی داره بهم زنگ میزنه..چقدر دلم واسش تنگ شده

یهو صالح ترمز زد که سرم محکم به شیشه خورد

+آیی.. آقا صالح سرمو شکوندین.

سرمو که به طرفش چرخوندم از دیدن قیافش یکه خوردم...

باچشمای به خون نشسته و فک منقبض شده نگاهم میکرد چشماشو محکم بست.. سرشو از شیشه بیرون کردو چندتا نفس عمیق کشید.. انگشتشو دور فرمون پیچیدو با اخم به روبه روش زل زد.. بعد چندلحظه ماشینو به حرکت درآورد.. اونقدر محکم فرمون رو بدست گرفته بود که رگ دستش بیرون زده بود.. محو نیم رخش شده بودم که...

-بجای به من زل بزنی گوشیتو جواب بده که علی عزیزت پشت خط خودشو هلاک کرد..

لبمو گاز گرفتم.. خاک توسرم چه آبروریزی..دایره سبزرنگی که روی صفحه گوشیم خودنمایی میکرد، لمس کردم..

+الو علی سلام خوبی عزیزم؟

-سلام خوبم ممنون سحر تو خوبی؟

+مچکرم..

-سحرمن دلم خیلی برات تنگ شده هی میگی میام پیشت ولی نمیای..کی میای خب؟

نیم نگاهی به صالح کردم..فکر کنم موقعیت خوبی باشه برای دیدن علی..

+علی شاید بیام الان

باخوشحالی گفت

-باشه فقط زودبیا چون تا نیم ساعت دیگه وقت خوابمونه..خب من زود برم تا کسی نفهمیده..خدافظ

خندیدم:باشه خدانگهدار

تماسوقطع کردم..

-انتظار که نداری ببرمت پیش دوست پسرت؟؟؟

دهنم از تعجب باز موند..این چیمیگه؟؟!!درباره من چه فکری کرده؟؟..ابروهامو بهم گره کور زدم..

+معلوم هست شما چیمیگین؟ علی دوست پسرم نیست

پوزخند زد

-آهان بله حتما از اونایی که مثل برادرت میمونه ولی بعدش عاشق و زنش میشی

دیگه داشت کفرمو درمیاورد..باعصبانیت گفتم:

-شما از من چی ساختین تو ذهنتون؟ اصلا اگه به من و حرفام اعتماد ندارین باهم بریم اونجا تا متوجه بشین علی کیه

-لازم نکرده

+خیلیم کرده آقـــای صالح..میخوام با علی آشناتون کنم تا اون چیزی که تو ذهنتون از من ساختینو تغییر بدم..

وقتی آدرسو بهش گفتم باتعجب گفت

-پرورشگاه؟؟!!

دلخور گفتم:

+بله

ماشینو که پارک کرد..بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدمو به سمت پرورشگاه حرکت کردم..صدای پای صالحو از پشت سرم میشنیدم..

با کف دستم به در زدم..

پنجره کوچیکی که روی در بود باز شد..

- کاری دارین؟؟

+سلام مش رحمت خوبین؟منم سحر توکلی اومدم علی رو ببینم

-عه دخترم تویی..عینکمو نزدم، نشناختمت..علی روی تاب نشسته و منتظرته..(نگاهی به پشت سرم انداخت) اون آقا هم با توعه؟

نیم نگاهیی به صالح کردم..

+بله با منِ

-صبرکنین کلیدو بیارم

+باشه

درو با کلید باز کرد..

-بفرمائید

رفتیم داخل..علی روی تاب نشسته بودو به تبلتش نگاه میکرد.. دستمو تکون دادمو صداش کردم:

+عـــــلـــی

خندید و با دو اومد تو بغلم..پیشونیش رو بوسیدم..

+چرا تو سرما نشستی قربونت برم؟ سرما میخوری خدای نکرده

-نه من قویم سرما نمیخورم

+بعله شکی درش نیست تو علی قوی منی

علی اخم کرد..

-این آقا کیه؟؟ چرا اینقدر صورتش داغونه؟!

دستمو گذاشتم پشت کمر علی..به صالح اشاره کردم

+ایشون صالح امینی هستن..صورتشم خب توی درگیری صدمه دیده

- آها، حالا چیکارته؟

من من کردم..

+خب..

-من شوهر سحر ام

ذوق مرگ شدم ولی انتظارهر چیزیو داشتم جز اینکه بگه شوهرمه..

علی غمگین رو کرد به من و غمگین گفت

-فکرمیکردم هروقت عروس بشی منو هم دعوت میکنی

+عزیزم ما عروسی نگرفتیم که، فقط بینمون صیغه محرمیت خونده شده برای آشنایی بیشتر

-راست میگی؟

موهاشو با انگشتام شونه کردم: معلومه.مطمئن باش هروقت عروسی کردم اولین نفر به تو خبر میدم

-بهم میاین..ایشالله خوشبخت بشین.

-سلام خانم توکلی خوب هستین؟

آقای اکبری مشاور پرورشگاه بود.. بهش میخورد حدودا ۲۷-۲۸ساله باشه

+سلام آقای اکبری ممنون شما خوبین؟؟

-مرسی..

چشمش که به صالح خورد،متعجب شدو سوالی نگاهم کرد...

قبل اینکه دهنمو باز کنم صالح دستشو سمت آقای اکبری گرفت:

-صالح هستم همسر سحرجان

بـــــله؟؟؟؟!!!!

آقای اکبری لبخند زورکی زد و دست صالح رو گرفت..

-خوشبختم از آشناییتون.. منم ماکان اکبری هستم و بهتون تبریک میگم ایشالله به پای هم پیربشین

-ممنون

آقای اکبری رو به علی گفت:

- آخر کار خودتو کردیا..اینوقت شب مزاحم خانم توکلی شدی..

+نه این حرفا چیه؟ خودم دوست داشتم بیام

-خب علی برو بخواب که دیروقته..فردا باید بری مدرسه خواب میمونیا..

-چشم عمو ماکان

علی بغلم کرد

-شب بخیر..مرسی که اومدی پیشم

گونشو بوسیدم..

+شب بخیر عزیزم خوابای خوب ببینی..

علی شب بخیری با صالح و آقای اکبری کردو با دو رفت تو ساختمون..

آقای اکبری: خب با اجازتون منم برم..خوشحال شدم از دیدنتون..خداحافظ

و رفت ماهم پشت سرش از پرورشگاه خارج شدیم...

از سردی هوا سریع سوار ماشین شدم..دست قندیل بستمو جلوی دهنم گرفتمو "ها"کردم..صالح حالتمو که دید درجه بخاری رو زیاد کرد..زیر لب ممنونمی گفتم و دستمو روی دریچه بخاری گذاشتم..چشمامو از لذت بستمو لبخندی زدم..گرمای بخاری که پوست دستمو نوازش میکرد چقدر برام دلچسب بود..

-خیلی دوست دارم بدونم چطوری با علی آشنا شدی

دستامو توهم قلاب کردم..

+دوسال پیش پدرم نیت کرد حامی یه پسربچه بشه..از تصمیم پدرم خیلی خوشحال شدمو ازش استقبال کردم..روزی که پدرم میخواست بره پرورشگاه منم باهاش رفتم..

مدیر اونجا پسری ۶ساله به اسم علی بهمون معرفی کرد که تازه به پرورشگاه اومده بود وقتی فهمیدم مادرش بخاطر خیانت همسرش سکته کرده و فوت شده، باباشم چون زنش علی رو نخواسته و با بی رحمی تمام اونو به پرورشگاه آورده، دلم شکست...

آقای اکبری هم گفت من حدس میزنم علی بخاطر اتفاقای ناخوشایندی که براش پیش اومده خیلی منزویُ افسرده شده.. نه یه کلمه باکسی حرف میزنه نه با بچه های همسن خودش بازی میکنه..

اونجا بود که تصمیم گرفتم علی رو ببینمو هرجور شده باهاش صحبت بکنم..فردای اونروز رفتم پیش علی و کلی باهاش صحبت کردم.. اما دریغ از یک کلمه حرف زدن فقط سرش پایین بودو با تبلتش بازی میکرد.. باخودم گفتم شاید از اونایکه رو در رو حرف زدن براش سخته.. میخواستم تمام تلاشمو بکنم تا علی رو از گوشه گیری درش بیارم.. اونموقع یه فکری به ذهنم خطور کرد.. گوشیم دو سیمکارته بود و یکی از سیمکارتا رو که احتیاجی نداشتم از گوشیم درش آوردمو به طرف علی گرفتم

+اینو بهت میدم خب هروقت دوست داشتی بهم زنگ بزن خوشحال میشم تا باهم حرف بزنیمو دوست بشیم. الانم بهت یاد میدم که چجوری اینو بندازی رو تبلتت فقط اینو بگم

که هروقت حرف زدنمون تموم شد سیمکارتو از تبلتت دربیارو یه جای امن و مطمئن پنهان کن چون اگر کسی بفهمه سرمونو گوش تا گوش میبره..

دستمو جلو بردم

+تبلتتو بهم میدی تا یادت بدم؟

با کمی تعلل تبلتشو بهم داد.. منم شروع به یاد دادن کردم..

+یادگرفتی؟

بله آرومی گفت..ذوق زده از اینکه بلاخره تونستم صداشو بشنوم محکم بغلش کردمو رفتم در اتاقو بازکردم..سرمو به طرفش چرخوندم..با بهت نگاهم میکرد..

+منتظرتما..فعلا

و رفتم..تا شب منتظرش موندم ولی زنگ نزد..داشتم ناامید میشدم که هوله هوشِ ساعت۸ زنگ زد..اوایل فقط من صحبت میکردمو اون گوش میداد اما از بس بهم زنگ زدیمو رفتم پرورشگاه، به مرور زمان افسردگیو گوشه گیریش برطرف شد و از اونروز تصمیم گرفتم مشاورِ بچه بشم..

ماشینو روبه روی پارک وایسوند

-پاشو بریم روی اون نیمکته بشینیم

با تعجب گفتم

+تو این سرما!

-اتفاقا تو این هوا باب نشستن توی پارکه اونم توی سکوت مطلق منکه خوشم میاد..ولی اگه تو دوست نداری، نمیریم

بااینکه اصلا دوست نداشتم یخ بزنم ولی نمیتونستم دل کسی که دوسش دارمو بشکنم

+نـــه من اتفاقا دوست دارم.. بریم.

روی نیمکت نشستیم..وقتی نفسمو بیرون میدادم،غباری که از دهنم خارج میشدو تماشا میکردم..

-تو این دوسال هیچکس متوجه نشد تو بهش سیمکارت دادی؟؟

دستامو بهم مالیدم:چرا اتفاقا..اولین نفر بابام بود چون وقتی بهش میگفتم برای هردوتا سیمکارتم شارژ بریزه و طولیم نمیکشید که تموم میشد، بابام شک کرد منم خب نمیتونستم به بابام دروغ بگم و قضیه رو بهش گفتم ..نفردومم آقای اکبری بود اونم وقتی علی باهام حرف میزده، شنیده..علی ام دیگه نمیتونسته پنهون کاری کنه و همه چیزو بهش میگه.. اولش هردوتاشون میگفتن کارِت اشتباه بوده اما وقتی متوجه شدن با این کارم علی از نظر روحی بهترشده.. قبول کردن به کسی چیزی نگنو سیمکارته پیش علی بمونه..

کمی سکوت کردم..

+خب حالا نوبت شماست تا بقیه داستان زندگیتونو تعریف کنین..اونروز ماهان اومد و بقیه حرفتون نصفه موند

لبخند تلخی زد

-آخر داستان خوش و خرم تموم نمیشه

+اوم خب من خیلی کنجکاو شدم ولی اگه ناراحتتون میکنه نگید.

آهی کشید

-وقتی از تکنسین پرسیدم چیشده سرشو با تاسف تکون داد

-متاسفم..

ناباورانه نگاهش کردم

-مامانتون بخاطر ضربه شدیدی که به سرشون وارد شده بلافاصله ضربه مغزی شدنو فوت شدن.. برای اینکه جسدو تحویل بگیرین به پزشک قانونی مراجعه کنین..

نه نه امکان نداره! مامانم من رو تو این دنیا تنها گذاشته باشه و رفته باشه! همه اینا یه خوابه یه کابوس وحشتناک.. با یاخدا گفتن ماهانو جیغ سمانه از شوک بیرون اومدم..وقتی چشمم خورد به مایع قرمز رنگی که دستو پامو رنگی کرده بود، متوجه شدم این کابوس وحشتناک همون واقعیتِ تلخیه که تمام زندگیمو ازم گرفت... بعد از مرگش شده بودم عین یه مرده متحرک.. دیگه دنیا برام بی معنی شده بودو هیچ چیز برام مهم نبود هیچ چیز.. حتی تو ایام مدرسه هم دیگه انگیزه ای برای درس خوندنم نداشتم دیپلمم با معدل۱۷گرفتم.. صبح تا شب، شب تاصبح فقط کارم شده بود زل زدن به عکساش و خاطراتو مرور میکردم.. نزدیک یک سال با مرگش کنار نیومده بودم..وقتی نمازمو تموم میکردم از خدا شکایت میکردم که چرا مامانمو ازم گرفت..ازش خیلی دلخور بودم خیلی..

صالح نیشخندی زد:

ولی خب بازم نمازمو میخوندمو میپرستیدمش..یه روز سرقبر مامانم تصمیم گرفتم غمو اندوه رو بزارم کنارو سخت بشینم برای کنکور بخونم تا حسابدار بشمو مامانم ازم راضی باشه..درسته تو این دنیا نیست ولی میدونم از اون بالا بالاها منو میبینه و حواسش بهم هست پس باید تمام تلاشمو بکنم تا مامانم بهم افتخار کنه..اونروز به بابا گفتم بره خودم با پیاده برمیگردم خونه که ای کاش زبونم لال میشدو نمیگفتم..وقتی تو پارک قدم میزدم و تو حال هوای خودم بودم یکدفعه ای، توپ والیبال محکم خورد به سرم..یه لحظه چشمم سیاهی رفت..چشمامو بستمو دستمو گذاشتم روی سرم

-آقا..آقا چیزیتون نشد؟ببخشید نمی خواستم اینجوری بشه..

چشممو که باز کردم یه دختر بااون چشمای خاکستریش که رنگ نگرانی گرفته بود نگاهم میکرد

-خیلی شرمندم..خوبین؟؟

سرم شدید بخاطر ضربی که دیده بود درد میکرد..اما به روی خودم نیاوردم

-خوبم

-رو نیمکت بشینین من برم آب معدنی براتون بگیرم

گفتم لازم نیست ولی بی توجه به من رفت..منم مجبور شدم روی نیمکتی که گفته بود بشینم..طولی نکشید که سرو کلش پیدا شد..آب معدنی که دستم دادو یکم خوردم

-اسمت چیه؟؟

جاخوردم..

-چطور مگه؟؟؟!!

شونشو بالا انداخت..

-برای آشنایی..میخوام بدونم اسم کسیو که با توپ زدم تو سرش چیه

باکمی تعلل، اسممو به زبون آوردم..دستشو به طرفم گرفت

-منم پریناز ام خوشبختم

یه نگاهی به دستش کردمو خیلی خشک گفتم

-منم..خب برم پرنیاز خانم، بابت آب هم ممنون

داشتم میرفتم که پریناز صدام زد

-یه لحظه صالح، کجا میری؟..داشتیم باهم آشنا میشدیما..

بهش گفتم دیرم شده باید برم ..پریناز گفت یه لحظه وایساو بدو بدو رفت طرف دوستش..کیفشو برداشتو اومد..

-بریم؟

متعجب گفتم

-کجا؟؟!

-خب تو که نمیشینی دو کلمه باهم اختلاط کنیم پس بیا تو راه باهم حرف بزنیم..نگران نباش من تا دو تا کوچه پایین تر مزاحمت نمیشم بقیه راه خودت تنهایی میری

منم ناچارا قبول کردمو پا به پای هم حرکت کردیم.تو راه همش ازم سوال میپرسیدو منم مجبور بودم جوابشو بدم..وقتی سن و رشته تحصیلیم رو پرسید، ذوق زده گفت

-وای باورم نمیشه! ما همسنیم هم رشتمون یکیه

شگفت زده شده بودم، آخه چطور ممکنه هم سنمون هم رشتمون یکی باشه ؟!باخودم میگفتم عجب تصادف عجیبی!!!

-زود بگو ببینم درست خوبه؟

-بله

-پس شمارتو بده هروقت به مشکل برخوردم بهت زنگ میزنم تا یادم بدی..

میخواستم دهن باز کنم، بگم نه اما با این حرفش حرفمو قورت دادم

- آخه میدونی، ریاضیم خیلی ضعیفه هرکاری میکنم.یادنمیگیرم اگه اینجوری پیش برم کنکور قبول نمیشمو به آرزوم نمیرسم

تو رودربایستی قرار گرفتم و شمارمو بهش دادم..

بعد از چند روز بهم زنگ زد..گفت پای تلفن یادنمیگیره و ازم خواست بریم همون پارکه تا یادش بدم اما من زیر بار نمیرفتم..

-چرا اینقدر پاستوریزه ای تو؟؟..اصلا میخوای برادر کوچیکه دوستمو همراه خودم بیارم تا خجالت نکشی؟

بخاطر اینکه منو پاستوریزه ندونه مجبور شدم قبول کنمو برم..

قرار اولی زورکی رفتم ولی قرارای بعدیش بی میل نبودم..خیلی ازش خوشم اومده بود..دختر خوب و ساده ای بنظر میرسید هه البته در ظاهر..پریناز هی میگفت بریم پارک شهر، چون پارک شهرو خیلی دوست داشت مخصوصا چرخ و فلک اما من هردفعه به هر بهونه ایی دست رد به سینش میزدم چون میخواستم برای روز ولنتاین ببرمش و اونجا حسی که بهش پیدا کرده بودمو بهش بگم..بلاخره روز موعود فرا رسیدو رفتیم پارک شهر..وقتی سوار چرخ و فلک شدیم یه دستبند بهش دادمو حسم رو بهش گفتم..خیلی خوشحال شدو اونم گفت همین حسو بهم داره..کلی نقشه برای آیندمون کشیدیم، اونروز بهترین روز زندگیم بود..بعد از اونروز وابستگیم بیشترو بیشتر میشد..یه روز پریناز بهم زنگ زدو با گریه و زاری بهم گفت مامانش تومور مغزی داره و باید هرچه سریعتر عمل بشه ولی اینجا عملش نمیکنن دکترا میگن باید ببریش ترکیه آخه اونجا دکتر خوبی هست که میتونه مامانشو عمل کنه..میگفت اما من اونقدر پول ندارم که برم خارجو عملش کنم..بهش گفتم چقدر لازم داری گفت".....تومن" منم گفتم هرجور شده برات جورش میکنم نگران نباش..نصف پولو خودم تو بانک داشتم نصف دیگه پول هم به بهانه اینکه رفیقم نیاز مالی داره، از بابا قرض گرفتمو بهش دادم..کلی خوشحال شدو گفت روز پروازشو بهم خبر میده اما خبری نشد که نشد هرچقدرم بهش زنگ میزدم گوشیش خاموش بود..دیگه داشتم از نگرانی دیوونه میشدم..همش میگفتم نکنه بلایی سرش اومده باشه..خونشونم که بلد نبودم تنها جایی که سراغ داشتم پارکی بود که باهم آشنا شده بودیم واسه همین هر عصر میرفتم پارک که شاید فرجی بشه و ببینمش..یکی از همون روزا وقتیکه رفتم..چشمم به یه پسربچه آشنایی خورد که سرسره بازی میکرد..وقتی رفتم جلوتر شناختمش..همون برادر دوست پریناز بود که روز اولی با خودش آورده بود پارک..باخوشحالی رفتم پیشش..ازش پرسیدم خودت تنها اومدی؟؟گفت نه من با آبجیم اومدم..اوناهاش..

به دختری که مشغول کتاب خوندن بود اشاره کرد..رفتم پیششو بهش گفتم پریناز کجاست..اولش خودشو بی خبر نشون میداد اما وقتی جون داداششو قسم خوردم همه چیزو برام تعریف کرد..گفت پریناز بخاطر اینکه بهم نزدیک بشه همه چیزو بهم دروغ گفته..اون رشتش هنره عاشق این بوده که بره ترکیه و مدلینگ بشه ولی پولی نداشت فقط یه خونه داشت که اگه میفروخت بازم پول کم میاورد برای همین به هر نحوی با پسرای پولدار دوست میشده و پول ازشون برمیداشته..یعنی زمانیکه با من بوده با صد نفر دیگم بوده..وقتی من پولو بهش دادم بدون معطلی خونشو فروخته..مامان پیرشو هم گذاشته سالمندانو قاچاقی رفته ترکیه..نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خونه حالم خیلی داغون بود..تازه مزه خوش زندگیو میچشیدم که ..هووف سرتو درد نیارم..نزدیک یه سال افسردگی شدید گرفتمو تنها کسی که از همه ماجرا خبرداشت امیر بود.. بابامم گیر داده بود که چیشده باز تو دوباره اینجوری شدیو اینا، منم فقط بهش گفتم عاشق یه دختر شده بودم اما اون باخانواده اش رفت خارج ..اونم منو برد پیش روانشناس..چند جلسه رفتمو یکم حالم بهتر شد، تونستم دوباره روی پای خودم وایسم و بشینم برای کنکور بخونم..از اونروز به بعد باخودم عهد بستم به هیچکس دل نبندم و در طی این چند سال متوجه شدم خداییی وجود نداره که تو بدبختیا به دادمون برسه و همش یه مشت خرافاته

چپ چپی نگاهش کردم

+معلوم هست شما چیمیگن..یعنی چی خدا وجود نداره..درسته اتفاقایی که براتون افتاده خیلی تلخه اما دلیل نمیشه که شما بگین خدایی وجود نداره..شاید خدا میخواسته امتحانتون بکنه، تا ببینه بازم بعد این اتفاقا قبولش دارین یا نه و..

با اعصبانیت وسط حرفم پرید

- خدایی که بقول شما بنده هاشو خلق کرده که زجر کشش کنه و همینجور بلا رو سرش نازل کنه تا ببینه بازم میپرستنش یانه، ببینه بازم بهش وفاداره یا نه، یا همچین خدای بی رحمی که تا میبینه یکی از بنده هاش داره به مرز خوشبختی میرسه پرتش میکنه وسط بدبختی، از نظر من وجود نـــــداره میـــفهمی وجـــود نـــــداره

چینی به ابروهام دادم.. میخواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که گوشی صالح زنگ خورد..

-الو

-.....

-باشه اومدیم..

درهمین حین که به طرف ماشینش میرفت گفت

-بریم دنبال ماهانو دوستت..

****

-این مطالبو برای جلسه دیگه ازتون میخوام بچه ها..خسته نباشید

بااین حرف استاد از فکر حرفای سمانه بیرون اومدمو کتابم رو تو کیفم انداختم..فاطیما با ذوق گفت

-وااای بچه ها صبر ندارم برم پیش عشقم

حیرت زده گفتیم

عـــــشقت؟؟!!

فاطیما:بعله جاسی جونم.. عشقم..نفسم

زهرا:پَ بگو چرا خواستگاراتو رد میکردی..نگو که یه خارجی چشمتو گرفته بوده

+مگه جاسیکا اسم دختر نیست؟؟

فاطیما:الان عکسشو نشونتون میدم

عکسشو که نشونمون داد چشمامون از حدقه دراومد..یه خرگوش سیاه و سفید که مشغول خوردن سبزی بود..

مینا:یه خرگوش؟؟ •_•

زهرا:قبلا شک داشتم ولی الان مطمئن شدم که صد درصد مغزت مشکل داره..

یهو شوق کرد

-رااست مـــیگه امروز شیوا...

حرفشو نصفه گذاشتو شروع کرد به ادای گریه درآوردن

-وااای چیـــکار کنم ای خـــــدا دیگه نمیتونم بـبـینم

+چی؟..چیو نمیتونی ببینی؟؟

-دیروز دخترخالم شیوا بهم گفت فیلمی برات میفرستم که "بریک آتان"(بازیگر ترکی) توش بازی کرده..منم خوشحال رفتم به ماهان گفتم، عجقم بریک آتان توی یه فیلم بازی کرده میای ببینیم؟..رگ غیرتش قلمبه شدو گفت دیگه حق نداری عجقم صداش کنی حتی دیگه حق نداری عکسا و فیلماشو ببینی..

فاطیما:خب بدون اینکه بفهمه نگاه کن

زهرا آه و ناله کرد:

-نمیشه چون گفت جونشو قسم بخورم...

مینا:خوبه عقلش رسیده

زهرا تو صورت مینا براق شد..

-معلومه که عقلش میرسه از بس که نابغست مگه مثل شوهر تو خنگه

مینا:به شوهر من توهین نکنا

فاطیما:بس کنین بابا عوقم گرفت..شوهرم شوهرم آه..الهی که شوهراتون قربون جاسیکاجونم بشن

قبل اینکه بچه ها کل کلاشونو شروع کنن گفتم

-امروز سمانه زنگ زد، گفت پس فردا تولد صالحِ

مینا:خب؟

+گفت میخوای چیکار کنی؟ برنامت چیه؟؟..منم اصلا نمیدونستم تولد صالح پس فرداست..ولی اگه میگفتم من نمیدونستم تولدشه یقیناً شک میکرد بخاطر همین مجبور شدم بگم که اتفاقا میخواستم بهتون بگم براش جشن تولد بگیریم..گفت پس، دو روز دیگه براش میگیریم اما چیزی بهش نمیگیم تا سوپرایز بشه..

از کلاس اومدیم بیرون..

+حالام نمیدونم چی براش بخـرم..

فاطیما:لباسی..شلواری..

زهرا:انگشتری..دستبندی

+خب من سایزشو نمیدونم که

مینا: با یه بهانه ای ببرش بازار..

کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم:

+اوف نمیدونم الان داره مغزم نمیکشه

صدای زنگ گوشیم بلند شد..صالح بود..

+بله؟

-سحر..مدیر دانشگاه بهم گفته بیا دفتر انگاری پروندم یه مشکلی داره..بنظرم یکم کارم طول بکشه..برای همین بهت زنگ زدم که بدونم منتظر میمونی کارم تموم بشه تابرسونمت یا با رفیقات میری ؟

+با دوستام میرم

-باشه پس خدافظ

+به سلامت

به بچه ها که با کنجکاوی نگاهم میکردن گفتم

+صالح کار داره واسه همین امروز باید فاطی عزیزم منو برسونه

فاطیما:اوکی

سرمو بالا گرفتم و نگاهم رو به آسمون ابری دوختم ..باب قدم زدنو آهنگ گوش دادن تو این هوا بود..رو به فاطیما کردم:

+فاطی میخوام پیاده برم خونه

نگران گفت

-واا !! خل شدی؟ این خیابونه خودش همیشه خدا خلوته دیگه چه برسه به اینکه ساعت1ظهر باشه..بیا خریت نکن خودم میرسونمت خونه

+مگه میخوام کل راهو پیاده برم، تا" فلکه... "میرم دیگه بقیشو دربست میگیرم ..میخوام یکم از این هوا لذت ببرم..

فاطیما:مطمئنی آخه..

+مطمئنم

-خوددانی..مواظب خودت باش

ازشون خداحافظی کردمو از دانشگاه زدم بیرون..هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و آهنگ پلی کردم..

آهنگ رو که داشتم زمزمه میکردم، اطرافمو هم دید زدم..یه لحظه ترس تو دلم لونه کرد ..چند تایی ساختمون نیمه کاره دورو برم بود..خیابونم تقریباً خالی از عبور و مرور ماشین ها بود..همینجورم فکرای منفی به مغزم هجوم می آورد.. پشت سر هم داشتم تو دلم آیت الکرسی میخوندم که یکمرتبه یه ماشین با سرعت کنارم ترمز زد..

صالح

+ببینین آقای پورمحمدی...

زنگ گوشیم مانع حرف زدنم شد..میخواستم گوشیمو سایلنت کنم که بادیدن اسم سحر روی صفحه گوشیم تماسو وصل کردم

-صـــــــــــالح

از شنیدن صدای جیغش دلم ریخت..

-صـــالح..ساسان..ســـــاســان

از نفس نفس زدناشو صدای باد کاملا مشخصه که داره می دوعه

-اخخخ

از نگرانی ولوم صدام رفت بالا

+ســـحـــر چـــیشدی؟؟...کجایی الان؟؟؟

-صـــالح ازت خواهش میـــکنم بیا نجاتم بـــــده

صدای قهقه ای تو گوشم پیچید:

-ایندفعه دیگه صالح جونت نمیتونه تو رو از دستم نجات بده

+ســـــحـــــرررر

همینجور که بافریاد سحر رو صدا میزدم باعجله از اتاق مدیریت زدم بیرون..سه سوته خودمو به ماشینم رسوندمو سوارش شدم..استارت زدم..میخواستم ماشینو به حرکت دربیارم که امیر خودشو انداخت تو ماشین..

-چیه..چته تو..چرا یهو اینجوری شدی؟؟ پور محمدی بدبخت زهرترک شده بود

جوری پامو روی پدال گاز فشار دادم که جیغ گوش خراش لاستیکا دراومد.. باسرعت زیاد ماشینو به حرکت درآوردم..باعجز گفتم

+ساسان کثافت مزاحم سحر شده ولی نمیدونم کجا دنبالش بگردم..نمیدونم

-یا حسین

فکر اینکه یه وقت ساسان لعنتی بلایی سرش بیاره منو به مرز جنون میکشید..

باصدای بلند نعره کشیدم و مشتمو محکم حواله فرمون کردم

-صالح آروم باش اینجوری.. عـــــه صالح اونجا رو ببین اون ماشین ساسان نیست؟؟؟

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم..ماشین خود نامردش بود

وسط خیابون ترمز زدمو با سرعت از ماشین پیاده شدم..هرثانیه ایی که به ماشین ساسان نزدیک میشدم صدای جیغ سحر واضح و واضح تر میشد که دلمو ریش میکرد..ساسان و باربد سحر رو تو ماشین انداخته بودنو سعی داشتن که درُ به روش ببندن..باخشم، از پشت یقه ساسان گرفتم و پرتش کردم روی زمین...روش خیمه زدمو شروع کردم با مشت زدن تو سرو صورتش...

#سحر

گریه کنان و با دستو پایی که از ترسو وحشت به لرزه افتاده بودن از ماشین پیاده شدم..سمت راستم امیر، باربد رو به باد کتک گرفته بود..سمت چپمم صالح ساسانو میزد..امیر چشمش که بهم خورد دست از کتک زدن برداشتو بانگرانی پیشم اومد..

-حالتون خوبه..چیزیتون نشده؟؟

باسر جوابشو دادم..پاهام ناخوداگاه به طرف صالح کشیده شد..

صالح:مردیکه عوضی میخواستی زن منو اذیت کنی؟زندت نمیزاااارم

کنار صالح زانو زدمو باگریه گفتم

+صالح

باسرعت سرشو به طرفم چرخوند..مردمکاش تو صورتم درچرخش بود که یهو محکم منو تو آغوشش کشید و از روی روسری سرمو بوسید..بااین حرکتش گریم شدت پیداکردو به هق هق افتادم

+صا..لـــح..سا..سان..می..خواست.

-هیششش.. تموم شد عزیزم..من کنارتم..مواظبتم..بهت قول میدم دیگه نزارم کسی اذیتت کنه..

باصدای ارومی گفت

- صالح بمیره و تورو اینجوری نبینه

بااین حرفش انگار آرامش به تمام وجودم تزریق شد.. بازومو گرفت و منو برد توی ماشینش نشوند..دستمو فشار خفیفی داد..

-من الان برمیگردم باشه؟..یه زنگیم بزنم به پلیس تا بیان پدرشونو دربیارن

بابی حالی سرمو تکون دادم..میخواست درو ببنده که باصدایی که از جیغ کشیدن زیاد دو رگه شده بود گفتم

+نــه درو نبند بزار یکم هوا بیاد

باشه ای گفتو رفت پیش امیر..

دور و برو نگاه کردم..ساسان بی حال با صورت خونی روی زمین افتاده بود ولی..باربد..باربد نبیست..باترس از ماشین اومدم بیرون..تا میخواستم صدای صالح بزنم، یه چیز تیز روی گلوم نشست. 💕 رمان مال خود من باش💕

پارت:۵۴

حاله ای از اشک جلو چشمامو گرفت..از تصور اینکه یه وقت باربد به سرش بزنه و با چاقو گلومو خراش بندازه، دندونام به لرزه افتاد.. جیغ از ته دلی کشیدم

+صـــــــــــالح

صالح با چشمای گرد شده به طرفمون برگشتو فریاد زد

- داری چیکار میکنی احمـــق

با داد باربد سد اشکام خوردشد..

باربد:خـــــفه شووو..ببین چی دارم بهت میگم..اگه زنگ بزنی به پلیس دیگه نمیتونم تضمینی برات بکنم که این چاقو گلوی زنتو نبره

صالح دستاشو به حالت تسلیم برد بالا..

-باشه باشه زنگ نمیزنم اصلا هرچی تو بگی

-برین به ساسان کمک کنین تا توی ماشینم بشینه..زوود

-خیله خب آروم باش..امیر بریم

زیر بغل ساسان رو گرفتنو بردنش توی ماشین..

صالح:خب حالا چاقو رو از گلوی سحر بردار

-ساکت شو بجای اینکه برای من تعیین تکلیف کنی چندقدم برین عقب..بـــــرین عققـــــب

-بـــــاشه

تا چند قدم رفتن عقب، باربد منو پخش زمین کردو خودش به سرعت سوار ماشینش شدو رفت..

صالح بانگرانی به طرفم اومد

-سحر چیزیت نشد؟؟

هق زدم

+نـــ..نـــه

بازومو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم که چشمام سیاهی رفت..پلکامو بستمو دستم رو گذاشتم رو بدنه ماشین

-چیشدی؟خوبی؟

باناله گفتم

+نه اصلا حالم خوب نیست..سرگیچه و حالت تهوع دارم

امیر:به حتم از استرسیه که کشیده

در عقب ماشینو برام باز کرد..

-بیا بیا اینجا بشین..

رفت آب معدنی رو از توی داشبورد درآورد..جلوی پام زانو زد

-بیا یکم آب بزن به صورتت تا حالت جا بیاد

دستامو بردم جلو..آبی که تو دستم ریخت به صورتم پاشیدم..سرمو بابی حالی روی صندلی گذاشتم.. چشمام بدجوری درد میکرد.. با دستم آروم ماساژشون دادم...

-صالح تو صدای زنگ گوشی نمیشنوی؟؟

گوشامو تیز کردم..اینکه صدای زنگ گوشی منه

-چرا..

+ماال منه..اول از دستم افتاد

امیر رفت جلو تر...

امیر:ایناها پیداش کردم..

دستم داد..

صالح: کی هست؟

+ناشناسه

تماسو وصل کردم..از صدای شخصی که شنیدم نفسم بند اومد..

صالح: کیه پشت خط؟؟

لبامو ازهم فاصله میدادم ولی حتی یک کلمه هم ازشون خارج نمیشد..

گوشیو از دستم کشید..

-الو

.....

-میرم پیش پلیسو ازتون شکایت میکنم

.....

داد زد:تو غلط میکنیی ..الو..الـــــــــو

موبایلمو تو مشتش فشار دادو یه لگد به تایر ماشین زد

-بیشعور اشغال کاش میشد با همین دستام خفش کنم

امیر دستشو گذاشت روی دوش صالح

-آروم باش..مگه کیبود که آمپر چسپوندی؟؟

-ساسان بی همه چیز بود..داشت میمردا ولی بازم تهدید میکرد..میگه اگه زنگ بزنی به پلیس...

نیم نگاهی بهم کرد و ادامه نداد..تنو بدنم به رعشه افتاد.

حتماً تهدید کرده که اگه زنگ بزنی به پلیس یه بلایی سر زنت میارم..خدایا چرا این بشر دست برنمیداره..

ن..نکنه دوباره ساسان هوس کنه منو اذیت کنه؟؟صالح هم که همیشه خدا کنارم نیست تا جلوشو بگیره اونموقع چه گلی به سرم بگیرم؟؟وای خداا تصورشم منو دیوونه میکنه

دستی رو گونه هام نشستو اشکامو پاک کرد..باچشمای اشکی نگاهش کردم..

-دیگه گریه نکن خب؟ اصلا هم نترس من مواظبتم دیگه نمیزارم اذیتت کنه

تو نگاهش لبریز از محبت و مهربانی بود..نگاهشو دوست داشتم..برام خیلی دلنشین بود

-باشه؟

لبخند کم جونی زدم

+باشه

در ماشینو برام بست..خودش پشت فرمون نشست امیر هم بغل دستش..

-تا وقتی امیر رو میرسونیمشو خودمون میریم خونه، سرتو تکیه بده به صندلی و استراحت کن

زیر لب باشه ای گفتم، سرمو گذاشتم روی صندلی و چشمامو بستم..از اینکه بفکرمه و مواظبمه احساس وصف ناپذیری داشتم انگار دنیارو بهم داده بودن..ولی این خوشحالی زود جاشو به ترسو وحشت داد..هرکاری میکردم نمیتونستم ذهنمو از یادآوری چند دقیقه پیش که وحشتناک ترین دقیقه های عمرم بودو منحرف کنم..بغض داشتم اما پشت سرهم آب دهنمو قورت میدادم تا سر باز نکنه..البته حداقل جلوی صالح..

***

#صالح

درو باز کردمو یکم سرمو بردم داخل..دقیق نگاهش کردم.. پوست گندمیش به زردی میزد..چشماشو محکم روی هم فشار میداد و یه اخم کم رنگی هم روی پیشونیش بود..دستمو گذاشتم روی دست ظریفش که یهو لرزید..دستشو از دستم کشید بیرونو با ترس چشماشو باز کرد..

+نترس منم.. اومدم صدات کنم،بگم رسیدیم

نگاهی به اطرافش کرد..

-چرا منو آوردی خونه خودتون؟

سرمو از داخل ماشین بیرون آوردمو صاف ایستادم..

خودمم نمیدونم فقط میخواستم پیشم باشی، دوست نداشتم با این حالو روزت بری خونتون..

اما این حرفایی که نوک زبونم بود رو قورتش دادم...

+ باخودم گفتم با این حالو روزی که داری نبرمت خونتون بهتره

-چرا؟؟!!

-خب...مامانت اینجوری تو رو ببینه نگران میشه

میدونم دلیل مزخرفی رو براش آوردم ولی از هیچی بهتر بود..از گوشه چشم نگاهش کردم..متفکرانه به نقطه ای خیره شده بود..به گمونم تونستم قانعش کنم

- منو آوردی اینجا یعنی خانوادت...

به هردومون اشاره کرد..

-مارو با این وضع ببینن نگران نمیشن؟

راست میگفت.. لعنتی تو چه هچلی گیر کردیما پووف..قبل اینکه چیزی بهش بگم، سمانه اومدو فرشته نجاتم شد..

-ســـــلاااام چرا نمیاین...

یه هینی کشیدو زد پشت دستش..

-خاک تو سرم این چه سر و شکلیه چرا خاکی شدین؟؟سحر گریه کردی؟

دست کشیدم به لباس و شلوارم..

+بعدا تعریف میکنم برات.. اول تو سحر رو ببر داخل آب قندی چیزی هم بهش بده حالش خوش نیست ..آهان راستی به ماهانم بگو یه دقیقه بیاد کارش دارم

-چشم..

دستشو دور دوش سحر آورد

-بیا بریم عزیزدلم

دستامو روی سینم قلاب کردمو به ماشین تکیه دادم..ماهان نفس نفس زنان اومد به طرفم

-داداش چیشده چرا آبجی..

وسط حرفش پریدم..

+بعدا برات توضیح میدم خب؟ میخواستم بهت بگم،قبل اینکه بیام خونه، بابا بهم زنگ زد..گفت بیا شرکت.. انگار یه مشکلی تو حسابای شرکت بوجود اومده..میخوام تا وقتی من نیستم هوای سحر رو داشته باشی یه کاری کن که حداقل برای چند دقیقه هم از اون حال و هوا دربیاد اینو به سمانه هم بگو..اول بخاطر اینکه سحر خودشم وایساده بود نتونستم بهش بگم..

لبخند موزیانه زد

-چـــــشم

+من رفتم

از ماشین که پیاده شدم یه قش و قوسی به بدنم دادمو آهسته رفتم تو ساختمون..ماهان و سحر پشت به من روی مبل نشسته بودنو توی موبایل یه چیزی رو نگاه میکردن..یه دفعه ای هردوتاشون غش غش خندیدن..ابروهام بی اراده بهم گره خوردن.. به صمیمیت بینشون حسودیم می شد..دلیلشو نمیدونم ولی خیلی دوست داشتم من بجای ماهان بودم..کنجکاو شده بودم میخواستم بدونم چی میبینن که از خنده دارن منفجر میشن..

سحر:داداش دوباره میزنی از اول

-ای به چشم

بالا سرشون ایستادم..از چیزی که دیدم از کوره در رفتم.

فیلمی که نشون سحر میداد همونی بود که پارسا با شیپور از خواب بیدارم کرد..

یه پس گردنی به ماهان زدم..

آخی گفتو مثل فنر از روی مبل بلند شد..تا چشمش به قیافه غضبناکم افتاد مثل همیشه فرارو به قرار ترجیح داد و خودش رو انداخت تو اتاقش..

باحرص رفتم دم در اتاقشو داد زدم

+مـــــاهاان مگه بهت نگفته بودم فیلمو پاک کن هاان؟ نکنه نذر کردی آبروی منو ببری؟

-داداش من فقط نشون خانومت دادم.. بعدشم خب خودت گفتی کاری کن که حداقل برای چند دقیقه از اون حال و هوا دربیاد

با پا ضربه محکمی به در زدم

+گفتم از این حال و هوا درش بیاری نه اینکه آبرومو ببری

یه لحظه سرمو برگردوندم دیدم سحر دو تا دستاشو جلو دهنش گرفته.. از شدت خنده شونه هاش میلرزید تا نگاهش بهم خورد نتونست جلو خندشو بگیره و از خنده منفجر شد..با جدیت زل زدم بهش..تا حالتمو دید خندشو قورت داد و سرشو انداخت پایین..چندقدم بهش نزدیک شدم..باهمون جدیت گفتم

+میرم دوش بگیرم..برگشتم میریم طلافروشی تا حلقه بخریم

باچشمای گرد شده گفت

-حلقه؟؟!! آخه برای چی؟؟

دستی به ابروهام کشیدم..

+خب دیگه نمیخوام همچین اتفاقی که امروز افتاد دوباره پیش بیاد و احتمالا الان همه بچه های دانشگاه از ازدواج من و تو خبر دارن پس بهتره برای واقعی تر نشون دادن این ازدواج یه حلقه بخریم..

مکثی کرد..

-باشه

رفتیم داخل مغازه طلافروشی..مغازه بزرگی بود

+سلام

فروشنده به احترامومون بلند شد

-سلام..من در خدمتتون هستم

+ما ست حلقه طلا و نقره میخواستیم

سری تکون داد..یه جعبه که انواع حلقه ها توش بود جلومون گذاشت..

-اینا حلقه هاین که تازه برامون اومده

جعبه رو جلوی سحر گذاشتم..بالبخندگفتم

+هرکدومو میپسندی بگو تا بخریم

یکم تو چشمام نگاه کردو بالبخند نظاره گر حلقه های پرزرق و ورق شد..منم محو لبخندش شده بودم..به یه ست حلقه اشاره کرد باذوقی که به وضوح معلوم بود داره پنهانش میکنه گفت

-چطوره خوشکله؟

به حلقه ها نگاه کردم..رنگشون سفید بود..حلقه زنونش ظریف بودو یه نگین قلبی داشت..مال مردونش هم نقره رینگی ساده بود..ساده در عین حال زیبا..نگاه تحسین آمیزی بهش کردم

+خیلی خوشکله

کیف پولمو درآوردم..کارتمو به طرف فروشنده گرفتم

+ حساب کنید

حلقه ها رو که وزن کرد توی جعبه گذاشت

-مبارکتون باشه

+مرسی

به سحرنگاه کردم..به شیشه پیشخوان خیره شده بودو انگشت اشارش روش میکشید..نگاه کردم.. یه دستبند زنجیری که قلبای کوچولو سفید و آبی داشت

+خوشکله

سوالی نگاهم کرد..به دستبنده اشاره کردم

+دستبندیو میگم که بهش زل زده بودی

تبسمی کرد:آره

فروشنده:یکی از پر فروش ترین دستبندای ماست

در یه آن تصمیم گرفتم به پاس کمکی که داره بهم میکنه براش بخرم!

+آقا این دستبند رو هم حساب کنید

فروشنده چشماش برق زد

-چشم..خانوم شوهرتون خیلی دوستون داره ها

سحر باچشمای از حدقه دراومده نگاهم میکرد..با یه دستم کیسه ها رو برداشتم با دست دیگم دست سحر رو که خشکش زده بود گرفتمو از مغازه اومدیم بیرون...توی ماشین که نشستیم جعبه حلقه ها و دستبند رو درآوردم

-چرا؟؟

کیسه هارو انداختم عقب..

+چرا چی؟؟

چشماش که همرنگ تاریکی شب بود دو دو میزد

-چرا اون دستبندو خریدی؟

در جعبه ها رو باز کردم..

+یه نوع تشکر برای اینکه قبول کردی کمکم کنی

حلقه خودمو دستم کردم..یکی دیگه حلقه رو هم درآوردم..دست چپ سحر رو گرفتمو دستش کردم..دستش عین یخ سردِ سرد بود..بهش خیره شدم..لپاش از شرم گل انداخته بودنو به دستامون نگاه میکرد...

بی اراده لبم از خنده کش اومد.. دستبند رو هم برداشتمو به آرومی دور مچش بستم... علارغم ،میلم دستامو از دستش بیرون آوردم.. چشم از صورتش برداشتمو ماشینو به سرعت روندم..

-ممنون بابت همه چیز..خدافظ

+سحر

سرشو به طرفم برگردوند..

-بله

+فردا نمیخواد بیای دانشگاه یکم استراحت کن تا کاملا حالت خوب شه

-نه نیازی نیست حالم خوبه

+یروز غایبی که اشکالی نداره میتونی جزوه ها رو از رفیقات بگیری

-ولی من فردا امتحان دا..

-همینی که بهت گفتم..توهم بهتره به حرف آقاتون گوش بدی

هردوتامون از حرفی که زدم تعجب کردیم..غرق چشمای مشکیش شده بودم که به خودم اومدمو نگاهمو ازش گرفتم..

+خب دیگه برو داخل

خداحافظ زیرلبی گفتو رفت داخل خونشون...

***

پا روی پا انداختمو به رفت و آمد دانشجوها خیره شدم.. برگ درخت خشک شده ای که کنارم افتاده بود برداشتمو تو مشتم پودرش کردم

امیر:سحر حالش چطوره خوبه؟

یکی از ابروهامو دادم بالا و به شوخی گفتم

+بار آخرت باشه اسم زن منو بدون پسوند خانوم میاریا

لبخند کجی زد

-خیله خب حالا سحر خانوم

تک خنده ای کردم

+آهاا آفرین حالا شد.. هی بد نیست حالا بهش گفتم امروزو نیاد دانشگاه تا یکم حالش خوب بشه

-صالح یه سوال ازت بپرسم؟

+بپرس

با نگاه نافذش تو چشمام زل زد

-تو به سحر احساسی داری؟

جاخوردم..

+چـــی؟؟!!

-خوب شنیدی چیگفتم

پوزخندی زدم

+معلومه که نه

-واقعا؟؟ولی نگرانیات.. غیرتی شدنات..چیز دیگه ای رو میگه

+خب دوستش دارم اما به اندازه سمانه

-به منی که با یه نگاه میفهمم چی تو کلت میگذره دروغ نگو..راستو حسینی بگو میترسم از اینکه عاشقش شده باشمو بهش اعتراف کنم و مثل پرینار ولم کنه و بره، بگو میترسم از خیانت کردن

چشمامو محکم روی هم فشار دادم

+بـــــس کن

-چرا بس کنم؟ تو دوستش داری صالح چرا انکارش..

باخشم از روی نیمکت بلندشدمو باصدای بلندی گفتم

+تو که بهتر از من میدونی ایناهمش یه بازیه این ازدواج فرمالیتستو عشقی درکار نیست، من پولو که از بابا بگیرم ازهم جدا میشیمو هرکی میره پی کارو زندگیش

یه لحظه حضور کسی رو کنارم احساس کردم..سرمو که برگردوندم دیدم ماهان با فک منقبض شده داره نگاهم میکنه..ای وای!

+ماهان

بدون اینکه بزاره حرفمو بزنم از کنارم رد شد..با دستم محکم موهامو بهم ریختمو غریدم

+لعنت به این زندگی

امیر بلند شد...

-چرا ایستادی برو باهاش حرف بزن که یه وقت نره همه چیزو بزاره کف دست بابات

با دو رفتم طرف ماهان..دستشو گرفتم

+صبر کن من باید برات یه چیزایی رو توضیح بدم

اخم کردو به زمین چشم دوخت

-صالح بازومو ولکن میخوام برم

+باباخیلی بهم گیر میدادو اصلا بهم کمک نمیکرد منم به پول نیاز داشتمو مجبور شدم اینکارو بکنم

دستشو از دستم درآورد و توپید

-یعنی واقعا بخاطر پول دلت راضی شد با احساسات یه دختر بازی کنی؟؟

+سحر خودش از همه چی خبر داره.خودش خواست بهم کمک کنه پس لطفا بخاطر سحر هم که شده چیزی به کسی نگو

یه لحظه جا خورد...

میخواست چیزی بهم بگه که حرفشو خورد..

-آبجی سحر اومد

سحر

بند کول پشتیمُ رو دوشم صاف کردم، همینجور که سرم پایین بود باقدم های شمرده به سمت کلاس میرفتم که به یک نفر برخورد کردم،تا خواستم معذرت بخوام...

-سحر مگه بهت نگفتم نیا؟

وقتی نگاهمون باهم تلاقی پیدا کرد، دیگه نتونستم جلو بغضی که از دیشب راه گلومو گرفته بودو بگیرمو اشکام از گوشه چشمم سرازیر شد..

صالح دستامو گرفتو منو برد توی ماشینش..

صورتشو بهم نزدیک کردو بالحن آرومی گفت:

-چرا داری گریه میکنی؟..مگه بهت نگفته بودم بمون تو خونه و استراحت کن؟

ولی من نمیتونستم جوابشو بدمو به هق هق افتاده بودم..بادستمال اشکامو پاک کردو گفت

-نمیخوایی جوابمو بدی؟

با سکسکه گفتم:

دیشبو..اصلا..نمیتونستم..بخوابم..تاچراغو..خاموش..میکردم..صحنه های..بدی..میومد..جلوی..چشمم..صبحم..مامان..دید
من..هنوز..نرفتم..دانشگاه..بهم..گیرداده بود..که چرا..نرفتی..منم چیزی.. بفکرم.. نرسید.. که بهش.. بگمو..مجبورشدم..بیام

صالح دستی به صورتش کشیدو باتعلل ماشینو به حرکت درآورد..آب دماغمو بالا کشیدم

+تو مگه کلاس نداری؟

جوابی بهم ندادو با ابروهای توهم گره خورده به جاده زل زده بود..داشتیم از شهر دور میشدیم.. باشک گفتم:

+کجا داریم میریم؟

-یجای خوب

ماشینو جلوی یه در بزرگ وایسوند..خم شد، کلیدی رو از تو داشبورد درآوردُ پیاده شد..درو که باز کرد ماشینو برد داخل..دهنم از تعجب بازموند..یه باغی پر از درختو گلای رنگارنگ بود..زیر بنا هم داشت..غمو غصه هام رو فراموش کردمو با شوقو ذوق از ماشین پریدم بیرون.. به طرف گلا رفتم..من عاااشق گل بودم..چشمامو بستمو گلا رو بو کردم..تا چشمامو باز کردم چشمم به یه تاب دونفره خورد..جیغ خفه ای کشیدمو رفتم سوار تاب شدم..همینجور که خودمو تاب میدادم از ته دل میخندیدم..یهویی صالح باتبسمی جلوم ظاهر شد

-میبینم از اینجا خیلی خوشت اومده

باخوشحالی گفتم

+آرررره اینجا خیلی خوشکله و باصفاست من همیشه دوست داشتم همچین جایی بیام که پر از گل باشه و تاب داشته باشه باورم نمیشه به آرزوم رسیدم

سرشو تکون دادو رفت داخل ساختمون..بعد چند دقیقه با دو تا استکان چای و یه کتاب اومد کنارم نشست..یکی از استکانا رو به طرفم گرفت...

-بفرمایید

+ممنوون واقعا میچسپه تو این هوا

-خواهش میکنم

صالحم کتاب رو باز کردو شروع کرد به چایی خوردنش..به جلد کتابش نگاه کردم.."بیشعوری"

+من این کتابو چند بار خوندم کتاب خیلی خوبیه

-آره

چاییمو خورده بودمو با لبه لیوان بازی میکردم..پوفی کردم..داشت حوصلم سر میرفت صالح ام سرش تو کتاب بود..بعد کلی سبک و سنگین کردن بهش گفتم:

+میگم چیزه میای بازی؟

باتعجب گفت:

-چی؟ مگه ما بچه اییم؟؟

+نه منظورم بازیایی مثل پانتومیم یا اسم فامیل

چشمشو به کتاب دوختو قاطع گفت:

مال خود من باش

-نه

+چرا!؟خوشمیگذره ها

-خیر

اخم کردمو باحرص از روی تاب بلند شدم..چقدر غرور داره خب چیمیشه بیای بازی کنیم؟

رفتم پشت تابو بدون اینکه حواسم باشه دستمو گذاشتم به پشت تابه و تکیه دادم که یه دفعه ای تابه حرکت کرد.. جیغ خفیفی کشیدم..اوف خداروشکر نخوردم زمین و تونستم تعادلمو حفظ کنم وگرنه سرتاپام گلی میشد بخاطر بارونی که دیشب اومده بود..نگاه کردم دیدم صالح پخش زمین شده..زدم توپیشونیم

+وای خاک تو سرم صالح ببخشید من نمیخواستم اینجوری بشه من..

بلند شد..چشمم که به قیافه و لباس گلیش افتاد شروع کردم به غش غش خندیدن...

دلمو گرفتم

+آخ ببخشید قیافتو که دیدم نتونستم جلو خندمو بگیرم

با قیافه غضبناک نگاهم میکرد..اوه ! بنظرم داره فکر میکنه عمدا اینکارو کردم..تا میخواستم براش توضیح بدم....

-ســـــحرر

و به طرفم خیز برداشت.. از ترس چادرمو گرفتمو با جیغ دویدم..همینجور که دو میزدم باجیغ گفتم

+بخدا عمدیی نبـــــوود

اما کو گوش شنوا؟؟؟؟..هرلحظه بهم نزدیک تر میشد..جیغ کشیدمو رفتم توساختمونه و خودمو انداختم تو یه اتاق و درشو قفل کردم..هووف شانس آوردم..

قیافشو که یادم اومد ریز ریز خندیدم..دور و برو نگاه کردم.. یه کمد چوبی داشت با یه تخت یک نفره..بعد چند دقیقه در زد

-درو باز کن

فوری گفتم: بخدا عمدی نبود..حواسم نبود تکیه دادم به تاب و اونجوری شد

کلمه " اونجوری شد"رو با رگه هایی از خنده بیان کردم...

-باشه درو بازکن میخوام ببینم اگه لباسی تو کمده بپوشمش

از لحنش که انگار خبری از عصبانیت چند دقیقه پیش نبود..درو بازکردم..صورتش به غیر از لباساش گلی نبود..حتما شسته..

رفت سمت کمد ..زیر لب غر زد

-لعنتی شلوارم هست ولی لباسی که مال خودم باشه نیست حالا مجبورم مال ماهان رو بپوشم..از اتاق رفتم بیرون تا لباسشو عوض کنه..چادرمو از روی سرم برداشتم انداختم روی دسته مبل.. نشستمو شروع کردم به دید زدن..فقط آشپزخونه و یه اتاق کوچولویی که صالح داخله، داشت.. اومد بیرون ..یه شلوار خونگی سورمه ای پوشیده بود با یه تیشرت کرمی

+واقعا شرمندم

-مهم نیست.. خب چی بخوریم برای ناهار؟؟

+مگه برای ناهار میمونیم؟؟!

-آره تا عصر میمونیم بعد برمیگردیم..خب نگفتی؟؟

+خودت میخوای آشپزی کنی؟؟

خندیدو به خودش اشاره کرد:بنظرت به من میاد آشپزی بلد باشم؟؟..سفارش میدیم با پیک موتوری برامون بیارن

+اوم..خب من پیتزا میخورم

گوشیشو از جیبش درآوردو شماره گرفت..

-الو..سلام ابولفضل..دوتا پیتزای مرغ میخواستم...با پیک موتوری بیار باغمون میفهمی که آدرسشو؟..لوس نکن خودتو یعنی چی نمیشه..باشه فعلا

روی مبل روبه روم نشست..دستشو روی سینش قلاب کردو بی مقدمه گفت:

-ماهان فهمید ازدواجون الکیه

نفسم رفت..

+چـــی؟! کِی؟!!! چجوری؟!

-امروز..وقتی با امیر حرف میزدم شنید

+حالا چیکار کنیم اگه بره بگه..

-راضیش کردم به کسی نگه..باید هرچه زودتر بریم درباره پول با بابا حرف بزنیم تا کس دیگه ای نفهمیده

هردومون توفکر فرو رفته بودیم که گوشیم زنگ خورد..مامان بود.دستمو گذاشتم روی دهنم و زمزمه کردم:

+ای وای من یادم رفت به مامان خبر بدم، اومدیم اینجا حتما نگران شده

دایره سبز رنگو لمس کردم

+سلام مامان

-سلام دخترم..چرا دیر کردی عزیزم؟

+ببخشید من یادم رفت بهتون خبربدم که باصالح رفتیم باغشون

-از دست تو دختر..یه خبر که بده آدم دلنگرون نشه

شرمنده عذر خواهی کردم...

-اشکال نداره عزیزم..خوشبگذره بهتون..خداحافظ

+ممنون..خدانگهدار

بعد نیم ساعت پیتزاها رو آوردن..صالح پیتزا به دست اومد داخل..

-هوا خوبه بریم بیرون غذامونو بخوریم؟؟

از خدا خواسته گفتم:آره بریم

-باشه پس بیا این پیتزاها رو بردار تا برم زیلو بیارم..

+من میارم فقط تو بگو کجاست

-یا زیر تخته یا تو کمد

تو کمد گشتم نبود..زیر تختو که نگاه کردم پیداش کردم..تا زیلو رو برداشتم، چشمم به یه گیتار خورد..چشمام برق زد..برش داشتم..کلی خاک روش بود..باخوشحالی رفتم تو حیاط

+صـــــالح گیتار مال کیه؟؟؟

چینی به پیشونیش داد:مال منه

+واااقـــــعا!!!..میشه بعد غذا خوردن گیتار بزنی

-نـــــه

+چرا خـــــــب؟؟

-چون اصلا دوست ندارم یاد گذشته ها بیوفتم

با لب و لوچه آویزون گیتارو روی تخت گذاشتم..زیلوُ زیر بغلم گرفتم، تو تالار پهنش کردیمو مشغول خوردن شدیم..بدجوری تو ذوقم خورده بود.. فکر میکردم برام گیتار میزنه ولی ضحی خیـــال باطـــل..نگاه های گاه و بیگاهشو حس میکردم ولی من بی توجه بهش به روبه روم زل زده بودم.. پیتزاش که خورد رفت داخل..منم میخواستم پاشم که صالح با گیتار نشست کنارم..از خوشحالی زیاد اشک تو چشمام جمع شد...

+ ممنووونم، از بچگی گیتار زدنو دوست داشتم

لبخند ملیحی زد:خودم یادت میدم

از شوق سر از پا نمیشناختم:وااای مررررسیییی(واقعا فکرشو نمیکردم که اینقدر دل مهربونی داشته باشه)

عکس العملش در برابر حرفم فقط یه لبخند عمیق بود،با تیکه پارچه ای که همراه خودش آورده بود گیتارشو تمیز کرد،بعد از تنظیم کردن گیتار، شروع کرد به خوندن

- دل دل ســـــادم

دل گـــــوشـه گـــــیرم

آخ کـــــه خـــــودم واســـــه غـــــمت بـــــمیرم

دل دل دیـــــوونـــهٔ بـــــی اراده

آخ کـــــه چـــــقدر دردُ دلاات زیـــــاده...

مال خود من باش

****

صالح سوئیچ ماشینشو از روی اپن برداشت: میخوام برم شهر تا یکم چیپس و پفک بخرم. زود برمیگردم

دوست داشتم باهاش برم، از تنهایی ترس داشتم..اما الارغم میل باطنیم گفتم:باشه

و رفت....سریع در رو قفل کردم. کوسن به بغل نشستم روی مبلو با ترس به در خیره شدم که یکمرتبه سنگِ نسبتا بزرگی به شیشهِ در خوردو شکست.. از ترس جیغِ از ته دلی کشیدمو گریه کنان دویدم تو آشپزخونه و چاقویی از کشو برداشتم..دو دستی چاقو رو گرفتمُ نفس نفس زنان رفتم تو هال..با چشمای که از وحشت، گشاد شده بود به سنگِ نگاه کردم.. کاغذ زیرش توجهمو جلب کرد..لب خشک شدمو تر کردم و آروم آروم به طرفش رفتم..برش داشتم.. نوشته بود"مـــــن اومـــــدم"تا نگاهم بالا بردم نفسم رفت، ساسان با لبخند ترسناکی پشت در ایستاده بود.. جیغی کشیدم و خودم رو چسپوندم به دیوارِ مقابل در.. دستو پام به شدت یخ زده بودو میلرزید.. یکم خیالم از اینکه در قفله و نمیتونه بیاد داخل، راحت بود.. امـــا.. امـــا درو بازکرد درووبـــاازکرد نـــــــههههه.. گلوله گلوله اشک میریختمو جیـــغ میکشیدم:

+نههههه نـــــــیاا جلو نـــیا

اما اون فقط با اون لبخند ترسناکش بهم نزدیک میشد.. عقب عقب رفتمو با دستای لرزون، چاقورو مقابلش گرفتم: گـــــــفتم نیـــا وگررنـــه

جمله ام کامل نشده بود که به سمتم حمله ور شد...

با احساس سوزشِ یک طرف گونم،چشمامو تاآخرین حد باز کردمو باجیغ سرم رو از روی بالشت برداشتم،نفس نفس زنان باچشمای به اشک نشسته،دور و برمو دید میزدم که صالح رو بغل دست خودم دیدم..باچشمای دلنگرون دستمو گرفت:خوبـــی؟

و این حرفش مصادف شد با سرازیر شدن اشکام..همینطور که با حاله ای از غم،به اشکام زل زده بود،من رو به آغوشش کشید..مهربون و گرم گفت:آروم باش عزیزم..کابـــوس دیدی..گریه نکن قربونت برم..گریه نکن

وقتی با حرفاش آرومم کرد،زیر گوشم پرسید:بهتری؟

با این حرفش به خودم اومدمو تازه موقعیتی که توش بودم،درک کردم...یکمرتبه گونم از شرم داغ شد..به آرومی از آغوشش بیرون اومدم و نگاهم رو به دستای گره خوردم،انداختم:آره بهترم...اوم میشه من رو ببرین خونه؟؟

مکثی کرد:باشه بریم(بلند شد)پس من برم وسایلا رو جمع کنم

☆ ☆ ☆

عزیزجون:خسته نباشین

جعبه روگذاشتم روی میز

+مرسی

هرسه تامون از فرط خستگی خودمونو انداختیم روی مبل..قش و قوسی به بدنم دادم و نگاهمو به طرف ماهان و زهرا سوق دادم

+واقعا ازتون ممنونم..خیلی بهتون زحمت دادم

-خواهش عزیزم

-این حرفا چیه آبجی وظیفست

سمانه و فرهاد با کیسه های پر از بادکنک و ریسه از اتاق اومدن بیرون..عزیزجون با استرس گفت

-چرا نشستین؟؟پاشین اینارو به در و دیوار بزنین..الانه که صالح از باشگاه بیادا

+نگران نباشین، صالح بهم گفته بود بعد باشگاه میره شرکت.

هممون دست بکار شدیم برای تزئین کردن دیوارا..

عصری با زهرا و ماهان رفتیم بازار تا برای صالح هدیه بخرم..چون ماهان هم از نظر قدی هم اندامی تقریبا شبیه صالح بود،لباسایی که انتخاب می کردیم رو ماهان تنش میکرد و ماهم نظر میدادیم..بلاخره بعد از کلی گشتن یه پیراهن سفید با یه شلوار کتان آبی رنگ،خریدمو گذاشتم توی یه جعبه مشکی با رُبان قرمز

زهرا: هوی کجایی؟ من اینو میچسبونم تو کیکو بیار آخه باباجون پیام داد، با صالح نزدیکای خونه اییم

اخم تصنعی کردم: بی ادب هوی چیه؟

-باشه باادب لطف کن کیکو بیار

رفتم آشپزخونه..در یخچالو باز کردمو آهسته کیک رو درمیاوردم که چراغ همه جا رو خاموش کردن..ووو همه جا تاریکه چیزی نمیبینم..چجور برم حالا؟

وقتیکه چشمم به تاریکی عادت کرد آروم آروم رفتم کیکو گذاشتم روی میز..

-کجا موندی؟

صدای آروم زهرا بود

+خب چراغ...

زهرا تند دستشو گذاشت جلو دهنم..دم گوشم گفت

-هییش صداشون داره میاد

گوشامو تیز کردم

صالح:چرا چراغا خاموشه؟

- تو برو داخل میفهمی

صالح درو که باز کرد سمانه چراغارو روشن کردو همه باهم گفتیم:تـــولددت مباااارک

پارسا برف شادیشو سر صالح خالی کرد..فرهاد هم ازمون فیلم میگرفت..صالح سرجاش خشکش زده بود..از قیافه بهت زدش معلومه خیلی غافلگیر شده..یهو زهرا منو سمت صالح هل داد

-اولین نفر باید خانومش بهش تبریک بگه

با چشمام براش خط و نشون کشیدم و باخجالت به صالح دست دادم..لبخند روی لبش بود ولی از نگاهش خشم فوران میکرد حتما با باباجون درباره پول بحثش شده..بعد از اینکه با همه دست داد بهش گفتن روی مبل بشینه..چشمم که به کیکه خورد از حدقه دراومد.. نوشته بود عشق دلربای من تولدت مبارک و یه زن و مرد که عاشقانه کنار هم ایستاده بودن هم روی کیک بود!...

دیدم صالح هم با تعجب به کیکه زل زده..

با حرص دم گوش زهرا گفتم

+این چیه روی کیکه نوشته.. مگه نگفتم که بهشون بگی بنویسن صالح تولدت مبارک؟

بدون اینکه جوابمو بده با صدای بلندی گفت

-آقا صالح این جمله رو سحر گفت روی کیک بنویسنا

یه چشم غره بهش رفتم.. از نگاه سنگین صالح قلبم داشت تند تند میزد..خدا بگم چیکارت نکنه زهرا..برای اینکه از نگاه صالح فرار کنم به بهانه آب خوردن به آشپزخونه پناه آوردم..چند تا نفس عمیق کشیدم..چادرمو مرتب کردم تا از آشپزخونه برم که صدای زنگ گوشیم بلند شد..

رنگم پرید..این شماره رو خوب میشناختم..با دستای لرزون تماسو وصل کردم..

ساسان: سلام عزیزم خوبی؟

+.....

-حرف نمیزنی؟ تا صداتو بشنوم؟

+.....

اوکی..خب میخوام یه کاری برات بکنم ولی بعدش گفتم تو ندونی که نمیشه..میخوام برم هم به بابای تو هم صالح بگم که عشق بینتون همش کشکه میخوام برم بگم که بچه های عزیزتون بازیتون دادن..تازه مدرکشم دارم صدای ضبط شده خود صالح که داره با دوستش حرف میزنه.. خیلی واضح نیست ولی بازم خوبه

به سختی گفتم:چی از جونم میخوای

-آخ قربون صدات..عزیزم من جونتو نمیخوام خودتو میخوام

باالتماس گفتم

+به جون هرکی که دوستش داری قسمت میدم دست از سرم بردار

-دِ نه دیگه نشد من دست بر نمیدارم.. ببین دو روز یعنی تا جمعه وقت داری همه چیزو بهم بزنین ولی اگه نزنین خودم بهم میزنم...بوق..بوق..بوق

قطع کرد..خدایا حالا چه گلی به سرم بگیرم اَه آخه این از کجا فهمید؟ دستام از استرس میلرزیدو یخ زده بود..آبی به سر و صورتم زدمو با لبخند مصنوعی که روی لبم کاشته بودم رفتم کنار زهرا نشستم..

زهرا:سحر چرا رنگت پریده؟؟

دست گذاشتم روی صورتم..باصدایی که سعی میکردم لرزششو کنترل کنم گفتم

+نه رنگم نپریده خوبم

چند بار به کمرم زد:خب پس،پاشو پاشو کنار صالح بشینو باهم کیکو قاچ کنین

سمانه:آره،منم یه عکسی ازتون بگیرم که تا عمر دارین این لحظات شیرین رو از یاد نبرین

خطاب به صالح گفت:داداش گوشیتو بده،عکس بگیرم

نامحسوس نیشگونی از پای زهرا گرفتمو غریدم:از دست تو،منو به چه کارهایی وا میداری

از درد لبشو گاز گرفت:هووف بمیری ایشالله گوشتمو کندی(دستشو روی پاش گذاشت)از خداتم باشه همچین موقعیت هایی رو برات جور میکنم

باحرفش یه لحظه خشکم زد!!..نکنه از حسم نسبت به صالح خبر داره؟؟!!! با تعلل کنار صالح نشستم..سمانه گوشی به دست مقابلمون ایستاد:خب صالح تو دسته چاقو رو بگیر. سحر،توهم دست صالحُ بگیرو باهم کیکو ببُرین..با کمی شرم دست مردونشُ گرفتمو از نور فلش گوشی متوجه عکس گرفتن سمانه شدم..قاچ کردن کیک همانا، سوت و کف حاضرین هم همانا...

همش تو خودم بودمو به حرفایی که ساسان زده بود فکر میکردم ..هرکاری میکردم که دست از فکر کردن بردارم نمیشد.....

صالح:سحر بریم؟

به خودم اومدمو با گنگی گفتم

+کجا!؟؟!!

زهرا بلند بلند خندید

-تو هپروتیا یه نگاه به ساعت بنداز تاهمین الانم، باباجون مارو از خونش پرت نکرده بیرون خودش خیلیه

با این حرفش همه زدن زیر خنده البته به جز من و صالح..باتک تکشون خداحافظی کردمو رفتیم تو ماشین..

صالح یهو محکم مشتشو کوبید به فرمونو با حرص گفت

-رفتم با بابا درمورد پول حرف زدم ولی بازم قبول نکرد گفت بعد ازدواجتون پولو بهت میدم..حالا باید چیکارکنیم تو چیزی به ذهنت نمیرسه؟

با استرسی که ساسان تو جونم انداخته بود گفتم

+اینا رو فعلا ولش کن سا..

با دادش خودمو چسپوندم به در..

-آررره خـــــب نبـــایدم برااات مهم بـــــاشه از خدااتمه که زن یه پـــــسرپولدار بشی چی از این بـــهتررر؟؟..البته همه دخـــترااا همینن تـــا یه پسر پولدار میبینن تور بـــراش پـــهن میکنن و آویزونش میشن

قلبم شکست..تیکه تیکه شد..

حرفاش مثل یه خنجری بود که قلبمو هزار پاره کرد

دیگه نزاشتم ادامه بده وبا صدای بلندی گفتم

+نـــگـــهـــــــداااار

اشکام پشت سرهم از هم سبقت میگرفتن...

-سحر.. من..من

+گـــــفتم نـــــگهداااار

-سحر به من گوش کن

توحرکت در ماشینو باز کردم..

-بـــــاشه بـــــاشه

ماشینو نگهداشتو منم فورا پیاده شدم..

همینجور که راه میرفتم بلند بلند گریه میکردم که یهو بازوم کشیده شد..

-سحر بیا تو ماشین حرف بزنیم

بازومو باعصبانیت از دستش کشیدم بیرونو باهق هق گفتم

+دیگه چی میخوای بهم بگی همه حرفای دلتو که زدی.. واقعا نمیدونم چیکار کردم که همچین فکرایی درباره ام کردی.. ازاول نبایدقبول میکردم کمکت کنم ولی من احمق نمیدونستم معنی رفتارای منواینجوری تعبیرمیکنی

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و نگاهمو به تیله های قهوه ای رنگش که دلمو زیرو رو میکرد،میخ کردم

+ نگران پولتم نباش خودم فردا میرم با پدرصحبت میکنمو راضیش میکنم زودتر پولو بهت بده تا این بازی مزخرفو تمومش کنیم

با چشمای گریون بهش پشت کردمو با گام های بلند به جلو حرکت کردم که یکمرتبه صالح داد زد

-ســـحـــــــر مواظب باااش

در یک آن احساس کردم ضربه محکمی بهم خوردو دردشدیدی رو توی سرم حساس کردم ودیگه جزسیاهی مطلق هیچی ندیدم...

صالح

+ســـحـــــــررر

با دو به سمت ماشین رفتم که یهو گازشو گرفتو در رفت...

فریاد زدم: وایسا مرتیکه عوضی وایسا نامرد

هرچقدرم دویدم که حداقل پلاکشو ببینم بی فایده بود..باعجله به سمت سحر برگشتمو کنارش زانو زدم..قلبم از دیدنش ریش شد.. گونه هاش بخاطر برخورد با آسفالت خراش پیداکرده بودو از سرش خون میومد..باوحشت تکونش دادم

+ســـــحر..عزیزم.. خواهش میکنم چشماتو باز کن..سحـــــــرر

تو بغلم گرفتمشو گذاشتمش تو ماشین و باسرعت۱۲۰ به سمت بیمارستان روندم..دم در اورژانس پارک کردم..دوباره سحر رو بغل گرفتمو رفتم داخل اورژانس و عربده زدم:

+ پـــــرستاار، دکـــــتر خواهش میکنم یکی بیاد کمک کنه خانومم حالش خوب نیست

چند تا پرستار و دکتر با برانکارد اومدن..سریع سحر رو خوابوندم روی برانکارد..دکتره یه نگاهی به سرش انداخت

دکتر:سریع ببرینش اتاق عمل

بردنش تو اتاق عمل..چنگ زدم به موهام..تکیه دادم به دیوارو نشستم روی زمین..اون تو اتاق عمله و من پشت در..و این فاصله چقدر برام دردناک و زجر آور بود.. وقتی داشتم بهش فکر میکردم که الان زیر تیغه و با مرگ دستو پنجه نرم میکنه، قلبمو به درد میاورد..کاش من جای اون تصادف کرده بودم کاش من الان...

-آقا شما خودتون خوبین؟ آخه سرو لباستون خونیه

سرمو بالا گرفتم.. پرستار بود..

با صدای دورگه گفتم: خوبم

پاکتی به طرفم گرفت

- این وسایلای خانومتونه

از دستش گرفتمو مثل یه شی گرانبها تو بغلم گرفتم... ولی ای کاش به جای پاکت وسایلاش خودشو تو بغلم اسیر کرده بودم

-توکل کنین به خدا ایشالله خوب میشن

لبخند تلخی زدمو به برچسب ورود ممنوعی که روی در اتاق عمل بود خیره شدم..تو راهروی بیمارستان راه میرفتم ومدام به خودم لعنت میفرستادم

آخه اون چه حرفایی بود که زدی؟

خودمم میدونستم سحر همچین آدمی نیست اما از عصبانیت... لعنت بهت صالح.. وای به خانوادش چیبگم؟؟؟چجور بهشون خبر بدم؟؟ کاش به ماهان خبر میدادم تا به بابا بگه که خبرشون کنه

زنگ زدم به ماهان...

-بله صالح کاری داری؟

از وقتی از ماجرا خبردار شد باهام سر سنگین رفتار میکرد..

با من من گفتم:

+ماهان..سحر..

نگران گفت:

-سحر چی؟ آبجی چیزیش شده؟

+نه یعنی..

چشمامو بستمو بی وقفه گفتم

+سحر تو راه با ماشین تصادف کرد الانم تو اتاق عمله میشه به بابا بگی به خانوادش خبر بده

داد زد:

-چـــــــــــــــــی؟؟!!!!! آخه چجوری؟؟.. یا خدا.. تو مگه کجا بودی؟؟؟.. چرا مواظبش نبوودی؟؟؟

میخواستم جوابشو بدم که یه پرستار با شتاب از اتاق عمل اومد بیرون

-زوودی دستگاه شوک رو بیارین بیمار ایست قلبی کرده

نفسم رفت..بند بند وجودم از هم پاره شد.. سحر..سحرم..میخواستم برم تو اتاق عمل که پرستارا نمیزاشتن..نعره زدم

+برین کـــــناار میخوام برم پیش زنممم..سحررر

-آقا نمیشه برین داخل..آروم باشین خونسردی خودتونو حفظ کنین.. ما داریم تمام تلاشمونو میکنیم

باالتماس گفتم

+خواهش میکنم ازتون،تمنا میکنم خانوممو برگردونین

-آقا گفتم که، ما داریم تمام تلاشمونو میکنیم ولی ما یه وسیله ابیم، مهم اون بالاییه باید از اون بخواین

دلم لرزید.. زیرلب گفتم

+خدا

روی زمین زانو زدم..سرمو بالا گرفتمو بابغض لب زدم:

+خدایا، میدونم بنده خوبی برات نبودم.. میدونم بخاطر یه لجبازی احمقانه منکرت شدم.. آره منکرت شدم اما..

مشتمو زدم به سینم..

+همیشه از تهِ تهِ قلبم بهت اعتقاد داشتم.. خواهش میکنم ازت سحرم رو بهم برگردون.. من نمیخوام تاوان گناهای من رو سحر پس بده

سرمو گذاشتم روی سرامیک..

+التماست میکنم سحرُ به زندگیش برگردون منم قول میدم همونی بشم که تو میخوایی..

دیگه نتونستم حرفامو ادامه بدمو بغضم ترکید..باصدای بلند گریه میکردم و اشکام گوله گوله روی زمین سرازیر میشد ..دستی روی شونه هام نشست..

-همراه خانم توکلی؟

مثل برق گرفته ها بلند شدم و با صدای خش داری گفتم

+آقای دکتر؟همسرم..پرستارا گفتن...

-بله همسرتون ایست قلبی کرده بودن ما همه امیدمونو از دست داده بودیم..تا میخواستیم دستگاها رو ازش جدا کنیم قلبشون شروع به تپیدن کرد

خدایـــــاشکـــــرت..باخوشحالی گفتم

+الان حالش چطوره؟

-متاسفانه بیمار درحالت اِغما به سر میبرن

گیج شده بودم..اغما؟؟! اغما چیه!؟ سوالمو به زبون آوردم

-ببینین اغما همون کماعه و معمولاً به عنوان حالتی از ناهشیاری درازمدت تعریف می شه که با فقدان آگاهی از محیط و بیدارنبودن همراهه..

دیگه هیچی از حرفای دکتر نمیشنیدم..ای واای خـــــدا، ای واااای، سحر رفت تو کما..سحرم

احساس خفگی میکردمو نفسم بالا نمیومد برای اینکه هوا بخورم رفتم تو محوطه بیمارستان که چشمم به نماز خونه خورد.. بی اختیار پاهام به سمت نماز خونه کشیده شد.. دوست داشتم برم داخل و یه دل سیر گریه کنم..هیچکس جز یه پسری که خوابش برده بود تو نماز خونه نبود.. گوشه ای نشستمو اجازه دادم اشکام روی گونه هام سرازیر بشن..

-صالح

سرمو برگردوندم...

+ماهان

محکم بغلش کردم...

+مـــــاهاااان..سحر رفت تو کما..اگه چیزیش بشه من چیکار کنم..اگه اگه..

از بغلم اومد بیرون.. ناباورانه گفت:

-کما؟!!

با دوتا دستام صورتمو پوشوندمو دوباره زدم زیر گریه..

-خو یهو چیشد چجوری تصادف کرد؟؟؟؟

همه چیزو براش تعریف کردم..

+همش تقصیر خود بیشعورمه اگه بهش اون پیشنهادو نمیدادم الان تو کما نبود

بعد چند لحظه ماهان دستشو گذاشت روی دستم..به چشمای قرمزش نگاه کردم...

-دوستش داری؟

مکثی کردم...پامو تو شکمم جمع کردم..

+نمیدونم ماهان، سردرگمم..تا چند روز پیش که امیر همین سوالو ازم پرسید گفتم دوستش دارم اما به اندازه سمانه ولی الان...مطمئن نیستم..

-اگه غرورت بهت اجازه میده بهم بگو که چه حسایی بهش داری؟مثلا وقتایی که کنارت بود..

صورت همیشه خندون سحر رو تصور کردم،لبخند گوشه لبم جا خوش کرد..

+وقتی کنارم بود خوشحال بودم انگار کل دنیارو بهم داده بودن..دوست داشتم اونقدر به چشمای مشکیش زل بزنم که توش غرق بشم..وقتی میدیدم ساسان مزاحمش میشه، خونم به جوش میومدو میخواستم باهمین دستام خفش کنم.. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم..اولین باریم که بغلش کردم تپش قلب داشتمو نمیخواستم از خودم جداش کنم..زمانایی هم که پیشم نبود احساس تنهایی میکردم حتی اگه دور و برم پر آدم بود...

تاچشمم به چشم ماهان افتاد به خودم اومدمو بقیه حرفای دلمو قورت دادم

-بد دلتو بهش باختی، خـــــیلی بـــد

یعنی واقعا من دلمو به سحر باختم؟؟

-البته حقم داری دختر به اون خوبی، برای همینم رقیب کم نداری..(لبخند کم جونی زد) داداش بپا ازت ندزدنش

فکم منقبض شد..

+بیجا میکنن سحرمو ازم بدزدن

مات و مبهوت نگاهم کرد:جـــــان مننن یه بار دیگه بگو، گفتی سحرممم!!!؟؟؟

برای اینکه جلو خندمو بگیرم سرفه ای کردم و بااخم گفتم

+نخیر اشتباه شنیدی

گوشیش زنگ خورد..هم زمان که از تو جیبش درمیاورد گفت:

-آره جون خودت..عجب غروری داری تو بخدا، خدا بداد آبجیم برسه...

گوشیو دم گوشش گذاشت

-جانم عزیزم..باشه الان میاییم..

قطع کرد....

-صالح پاشو بریم خانواده سحر اومدن

نفسمو به سختی بیرون دادمو به موکت سبز رنگ خیره شدم....

+من نمیام.. روم نمیشه تو چشماشون نگاه کنم..تو برو

-عه یعنی چی؟! بیا بریم ببینم زشته

-اَه برین دیگه تا یکم کپه مرگمو بزارم

صدای خواب آلود پسری بود که اینجا خوابیده بود..ماهان میخواست جوابشو بده که بازوشو گرفتمو کشیدمش بیرون..رفتیم بخش آی سی یو.. دیدم خانواده من و سحر جلوی در اتاق ای سی یو نشستن.. آقا پرهام سرشو انداخته بود پایین و زیرلب ذکر میگفت، بابا هم کنارش نشسته بود و دلداریش میداد..عزیزجون با چشمای اشکی قران میخوند و سپیده و زهرا هم گریه میکردن.. خلاصه حال هرکدومشون بدتر از اون یکی بود و همه اینا تقصیر منه.. از شرم سرمو انداختم پایین و آروم سلام کردم..

آقا پرهام به سمتم اومد...

-چه اتفاقی افتاد؟ چیشد که الان..

به در آی سی یو اشاره کردو با بغضی که سخت در پنهان کردنش داشت، گفت:

- دخترمو تو این وضعیت میبنمش؟؟

از شرمندگی حرفی نداشتمو سرمو پایین انداختم.. ماهان که حال بدمو که دید، گفت:

-من براتون توضیح میدم فقط، ما میتونیم الان ببینیمش؟

-بهمون گفتن بجز وقت ملاقات اجازه ی ورود به آی سی یو رو نداریم الانم با کلی اصرار و خواهش، مریم رو راه دادن

باخودم گفتم وقتی نمیتونم صورتشو ببینم موندنم تو این برزخ چه فایده ای داره؟؟ بنابراین، ببخشید زیرلبی گفتمو به سمت خونه امیر به راه افتادم

* * *

بدو بدو رفتم داخل بیمارستان.. نفسی چاق کردمو به ساعتم نگاه کردم..۳:۱۶بود، لعنتی، ۱۵دقیقه بیشتر نمیتونم ببینمش.. در رو نیمه باز کردم که گوشیم لرزید..

+بله آقا پرهام؟

آتیشی گفت

-کجایی صالح

باتعلل گفتم

+بیمارستان

-تا چنددقیقه دیگه تو محوطه بیمارستان میبینمت

و قطع کرد.. حینی که فکرای جور واجور به ذهنم میرسید رفتم تو محوطه.. مقابل آقا پرهام که موبایل به دست روی پله نشسته بود، ایستادم

+سلام

وایساد.. یه دمی گرفتو چینی بین ابروهاش داد..

-این صدا رو گوش بده

صدای تو گوشیش پلی کردو دستم داد.. هر کلمه که میشنیدم مثل آواری بود که روی سرم ریخته میشد..حرفایی بود که تو دانشگاه به امیر درباره ازدواج صوری زده بودم..کی صدامو پر کرده بودو برای بابای سحر فرستاده بود؟؟!

-صالح بگو اینا یه دروغه..بهم بگو همه ی اینا یه شوخیه

به کفشام زل زدمو به هر سختی که بود، گفتم

+شوخی نیست..اما آقا..

صورتم از ضربه دستش، کج شد..دستمو گذاشتم روی گونه دردناکم..میخواست بره که بازوشو گرفتم...

+آقا پرهام..درسته من بانقشه، با دخترتون ازدواج کردم ولی الان من..من سحرُ..

بازوشو محکم از دستم کشید و عربده زد:

-دیگه هیچوقت اسم دخترمو به زبونت نیار فهمیدی هـــیـــچـــوقـــــت

با عجز گفتم:آقا پرهام به پیر به پیغمبرمن سحرُ دوست دارم میـــــــخوامـــــش

دوباره میخواست بزنه زیر گوشم که لااله الاالله گفتو رفت داخل بیمارستان.. اونقدر اعصابم خورد بود که حوصله هیچ کاریو نداشتم،

دلم آرامش میخواست، آرامشی که آتش درونمو خاموش کنه مستقیم رفتم خونه...وضو گرفتمو به اتاقم پناه آوردم

چقدر بیقرارش بودم..چقدر دلم برای شیطنتا و خجالت کشیدناش تنگ شده ..لعنتی الان با فهمیدن پدرش از ازدواج صوریمون کارم برای رسیدن به سحر سخت شده ولی من ازش دست نمیکشمو هرکاری میکنم تا سحر مال خودم بشه..جانمازمو پهن کردم تا دورکعت

نماز برای آرامشم بخونم که در اتاقم به شدت بازشد.. نفهمیدم چیشد که بابا محکم زد توگوشم...

بین دندونای کلید شده اش گفت:اینقدر پول برات مهمه که دوتا خانواده رو بازی دادی؟ من اینجوری بزرگت کردم؟

روی تخت نشست و دستشو گذاشت روی پیشونیش

-خدایا.. ببین پسره چجوری یه شبه آبرومو برد.. اشتباه از خودم بود.. اگه اون شرطو برات نمیزاشتم هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد..منُ بگو

فکرمیکردم اگه عاشق بشی عذاب وجدانی که نسبت به تصادف مادرت داشتی از بین بره و خودت رو مقصر ندونی و از اون حال و هوا در بیای..اما بدترین فکری بود که تو۴۹سال عمری که از خدا گرفتم، کردم ..

سرمو شرمسار، پایین انداختم..

-پرهام هم اونقدر مرد بود که تو روم واینستادو بااحترام بهم گفت، هرموقع سحر حالش خوب شد همه چیزو بهم میزنیمو به همه میگیم تفاهم نداشتن..

نفسم تو سینم حبس شد..نه نه من نمیزارم من تازه سحرُ پیداکردم بمیرمم نمیزارم ازم بگیرنش..کنار پای بابا زانو زدمو با نگاه ملتمسانه بهش گفتم

+بابا.. اگه شما کل دارو ندارمو ازم بردارینم من مشکلی ندارم اما..اما سحرُ ازم نگیرینش من بدون سحر نمیتونم زندگی کنم

بابا با مات و مبهوت بهم چشم دوخت...

-چی داری میگی تو؟؟

+به جون مامان دارم راستشو میگم من..من..می..خوامش

میخواست چیزی بگه که چشمش به جانمازم افتاد..سوالی نگاهم کرد..

-مگه تو نماز میخونی؟

نیمچه لبخندی زدم..

+آره..دو روزی هست که همه اعتقاداتم برگشته.. شدم همونی که همیشه آرزوتون بود همون صالحی که مامان دوست داشت.. همه اینام بخاطر وجود سحر تو زندگیمه.. سحر مثل یه خورشیدی بود که به زندگیم تابید.. برای همینم از خدا بخاطر همچین فرشته ای تا آخر عمرمم تشکر کنم باز کمه

لبخندی روی لباش نشست..

-پس واقعا دوستش داری

بلند شدو رفت طرف در..سرشو به طرفم برگردوند..

-با پرهام حرف میزنم

با خوشحالی بابا رو محکم بغل گرفتم..

+مرسی بابا مرسی تا آخر عمرم مدیونتونم

پیشونیمو بوسید..

-خواهش میکنم عزیزم

* * *

«سه هفته بعد»

+سلام خانم حیدری

به احترامم از روی صندلی بلند شدو خندید...

-سلام آقای امینی

+میتونم برم؟

-بله بفرمائید

تبسمی کردمو بااشتیاق رفتم پیش سحر..با دیدن صورت ماهش، تپش قلب گرفتم..نمیدونم چرا هردفعه با دیدنش ضربان قلبم میره بالا انگار که اولین بارمه میبینمش!..آروم کنارش نشستمو با انگشت شصتم پشت دستشو نوازش کردم.. بابا با آقا پرهام درباره علاقم باهاش صحبت کرد.. اما بازم قبول نکرد، تازه گفته بود پسرت تا زمانیکه سحر بهوش نیومده حق دیدنشو نداره خانوادشم هر روز وقت ملاقات پیش سحر میرفتن بخاطر همون نمیتونستم برم پیشش، منم تصمیم گرفتم برم با دکترش حرف بزنم..بلاخره با کلی خواهش و تمنا اجازه داد که ۱۰دقیقه بعد از وقت ملاقات سحرُ ببینم..آهی کشیدمو به صورتش زل زدم..هرموقع میدیدم عشق زندگیم زیر اینهمه دم و دستگاهه بند دلم پاره میشد..لبخند زورکی زدم..

+سلام عزیزدلِ صالح، خوبی دردت به جونم؟خوش میگذره بی ما؟هوم؟؟

هردفعه کارم همین بود.. باخودم فکرمیکردم، شاید چشماشو باز کنه و با اون خنده های که توش گم میشدم جوابمو بده اما بازم مثل دفعه های قبل به جای جواب فقط صدای دستگاها تو گوشم پیچید..دوباره آه کشیدمو

کتاب شعری که باخودم آورده بودمو از وسط بازش کردم

+خـــــب حالا نوبت شعر خوندنه.. زهرا بهم گفت شعرای مریم حیدر زاده رو خیلی دوسش داری الانم میخوام یکی از شعراشو برات بخونم.

چشم دوختم به کتاب..

"فکرشم نمیکردم قلبم بشه مال تو رنگی کنه دنیامو رویا و خیالِ تو"

"فکرشم نمیکردم دیوونه شم و عاشق روز گریه شه کارم شب تشنگی و هق هق"

"فکرشم نمیکردم جادوی نگاهش شم دلبستهٔ لبخندت ماتِ روی ماهت شم"

"فکرشم نمیکردم تو روزای تکرارم یه کسی بیاد که من خیلی اونو دوس دارم"

ناباورانه نگاهمو از کتابه گرفتم.. چقدر شبیه حرفای دل خودم بود!

کتابو بستم..با بغض دستشو گرفتمو عمیق بوسیدم..

- میخواستم واست گل بخرم ولی تو بخش آی سی یو اجازه آوردن گل نیست اما بهت قول میدم بهوش اومدی کلی برات گل بخرم

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرمو اشکام سرازیر شدن

-سحر..خانمی.. دلم برات یه ذره شده کی میخوای از این خواب دل بکنی؟نمیخوای بلند شی من اون چشمای خوشکلتو ببینم؟نمیخوای بلند شی از اون لبخندای که دل آقاتو زیر و رو میکنه بزنی؟ نکنه بخاطر اون حرفام داری تلافی میکنی؟ولی بی انصاف اصلا عادلانه نیست...

-آقا وقتتون تمومه

باشه آرومی گفتم..چه زود گذشت اگه دست خودم بود حتی یه لحظه هم از کنارش جُم نمیخوردم ولی دیگه به هر سختی که بود دلمو از اینکه فردا بازم میایُ میبینیش، راضی کردمُ و بلندشدم... پیشونیشو نرم بوسیدم:

+خداحافظ قربونت برم.

از اتاق زدم بیرون که ناخودآگاه با صدای پرستارا گوشام تیز شد..

- لـــیـــلی لـــــیلـــی

-جان چیشده؟؟

-همون دختره که تو کماعه اسمش چیبود؟هاا سحر

-خب؟؟؟؟

- الان که رفتم به شوهرش بگم وقتش تمومه دیدم سرشو گذاشته رو دوشه دختره و داره زار زار گریه میکنه

-خب حق داره هرکی جای اون بود و خانومشو رو تخت بیمارستان میدید به این حال و روز میوفتاد

- اینقدر دلم براش ســـووخت، باید میومدیو میدیدی قیافشو اگه اینجوری پیش بره هیچی ازش نمیمونه

-آره طفلی

نیشخندی زدمو باحالت آشفتگی که هردفعه بعد از دیدن سحر بهم دست می داد، راهی خونه شدم..

+سلام عزیزجون

-سلام مادر خوبی؟

+خوبم شما خوبین؟

-شکرخدا..صالح برای ناهار کوفته درست کردم اگه ناهار نخوردی بیا آشپزخونه تا برات بکشم

+ میل ندارم..ممنون

یه لیوان پر از آب کردم و رفتم تو اتاقم...

از عصبانیت یک نفس آبُ قورت دادم و خودمو پرت کردم رو تخت..فردا امتحان دارم اما بخاطر درگیری ذهنی که داشتم نمیشد مطالبای کتاب رو بخاطر بسپرم بنابراین ولش کردمو با گوشی ور رفتم..توی گالری گشت میزدم که چشمم به عکس دونفره روز تولد افتاد.. ناخودآگاه سر از روی بالشت برداشتمو روی چهره سحر زوم کردم..اصلا یادم نبود سمانه این عکسو با گوشی من انداخته ..بعد از سه هفته دیدن گونه های گل انداختشو لبخند شرمگینش احساس دلگرمی بهم دست داد..همینجور که به چهره اش خیره شده بودم روی تخت دراز کشیدم..نمیتونستم چشم ازش بردارم..نمیدونم چقدر گذشت که خوابم گرفت..

همه جا سیاه بود..سیاهی مطلق..وحشت داشتم..هرچی میدویدم تا این سیاهی تموم بشه و به یه جای نورانی برسم بی فایده بود..هوار میکشیدم نعره میزدم که حداقل یه نفر صدامو بشنوه و منُ از این خراب شده نجات بده اما فقط خودم بودمو خودم..ناامیدانه نشستم روی زمین..پامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانوم..به یه نقطه خیره شده بودم که از دور دیدم یه نور سفید بهم نزدیک میشه باخوشحالی بلند شدمو چند قدم بهش نزدیک شدم که متوجه شدم اون نور یه خانمه اونقدر نورانی بود که چشمامو میزدو نمیتونستم صورتشو ببینم..وقتی چشمم به نور عادت کرد به صورتش نگاه کردم..دلم ریخت چقدر خوشکل تر شده بود! مسخش شده بودم..حضورش بهم آرامش داده بودو مثل چنددقیقه قبل اون وحشت رو نداشتم..نگاهشو ازم گرفتو دور شد..دوباره وحشت تمام وجودمو فراگرفت..پشت سرش دویدم

+کـــــجا میری؟..پـــــیشم بـــمون..مـــنو ایـــنجاا تـــنها نـــزاار

به خودم که اومدم دیدم دیگه خبری از اون سیاهی وحشتناک نبود! جایی بود مثل بـــهشت.. پر از گل های رنگارنگ و درختای سر به فلک کشیده .. از اونجا که رد شدم به یه رودخونه رسیدم..نزدیکش شدم..وقتی به رودخونه نگاه کردم عکس خودم و سحرُ دیدم که کنارم ایستاده و به من نگاه میکنه سریع سرمو به طرفش چرخوندمو محکم مچ دستشو گرفتم

+سحر دیگه حق نداری حتی به اندازه یه بند انگشت ازم دور بشی فهمیدی؟

به آرومی دستشو از دستم کشید بیرون..میخواست دوباره بره که سد راهش شدم..

+ســـــحر خواهش میکنم تنهام نزار.. بدون تو حتی این بهشتم برام جهنمه

تبسمی کردو با صدای خوش آهنگش گفت

-دارم میام پیشت

و تو یه چشم بهم زدن از جلو چشمام محو شد..بابغض دور خودم چرخیدمو داد زدم

+ســـــــــحـــــــــــرررر

وحشت زده روی تخت نشستم..لباسم خیس عرق شده بودو نفس نفس میزدم به موبایلم که باعث بیدارشدنم شده بود نگاه کردم.."تماس بی پاسخ از طرف خانم حیدری"

باترس و لرز شمارشو گرفتم..نکنه اتفاقی برای سحر افتاده باشه

-سلام آقای توکلی

+چـــ.. چیشده خانم حیدری اتفاقی برای...

خوشحال گفت:نه آقای توکلی.. باید مژدگونی بدین خانومتون بهوش اومدن.

جوری از تخت اومدم پایین که نزدیک بود با کله پخش زمین بشم ..باورم نمیشه، وااای خدایا ازت ممنونم سحرُ برام برگردوندی تا آخر عمرم نوکریتو میکنم.. شیرجه زدم به طرف کمد و هرچی دم دست بود پوشیدمو زدم بیرون.. ساعت و نگاه کردم ۷:۰۰بود میدونستم اینموقع شب بابا خونست برای همین سریع وارد اتاقش شدم..طبق معمول پشت میز نشسته بودو پرونده ها رو بررسی میکرد.. بی مقدمه گفتم

+بابا سحر بهوش اومده منم دارم میرم اونجا فعلا

منتظر عکس العملش نشدمو باعجله سوار ماشین شدم.. باسرعت به طرف بیمارستان روندم..میخواستم وارد اتاق سحر بشم که:

-آقا..آقا کجا میرین تا وقتی آقای دکتر بیمارو معاینه میکنن حق ورود به اتاق ندارین

بدون توجه به حرفای پرستار در اتاقُ باز کردم.. صدای پرستاره که پشت سرم واستاده بود به گوشم خورد

-آقای دکتر من بهشون گفتم که شما..

دکتر:مشکلی نیست..شما بفرمایین

با قدمای شمرده بالاسر سحر ایستادم..با اون تیله های مشکیش که منو مجـــنون و شیدای خودش کرده بود، نگاهم میکرد..از شوق اشک تو چشمام جمع شده بود.. برای مهار کردن اشکام، دستامو رو چشمام فشردم تا کسی متوجه نشه ..آب دهنمو قورت دادم.. به سختی نگاهم رو ازش گرفتمو به طرف دکتر سوق دادم...

+دکتر حال خانومم چطوره؟؟

سحر

باورم نمیشد آرزوم برآورده شده!!.. همین چند دقیقه پیش از ته دلم گفته بودم که ای کـــاش الان صالح کنارم بود..به نمیرخش خیره شدم..دکتر بهم گفت سه هفته تو کما بودی یعنی تو این سه هفته اینقدر لاغر شده بود؟؟! آخه چرا؟

-سحر

از فکرو خیال بیرون اومدم، به صالح که کنارم نشسته بود نگاه کردم

-حالت خوبه دختر خوب؟ دردی چیزی نداری؟؟

با این حرفش ناخودآگاه یاد حرفاش تو شب تصادف شدم..از عصبانیت ابروهامو توهم کشیدم..رومو ازش گرفتمو به سقف زل زدم

-چیشد؟..سحـــر؟

+....

-سحر...سحرخانوم

دیگه صدام نمیزد..فقط تنها چیزی که میشنیدم صدای نفساش بود..طولی نکشید که گرمی دستاشو روی دستم حس کردم..حیرت زده، مردمکام به دستای بهم قفل شدمون با صورتش در نوسان بود

-ببخشید

چشماش غمگین شد و باصدایی که پشیمونی موج میزد گفت

-من..من نباید اون حرفا رو بهت میزدم..من اصلا دست خودم نبود یعنی اون حرفا همش از روی عصبانیت بود وگرنه میدونم که تو از اون دخترا نیستی..تو نه تنها دختر بدی نیستی بلکه یه فرشته ای اونم از جنس زمینیش

گوشه های لبم به سمت بالا کشیده شد..از تعریفش اونقدر خوشم اومده بود که داشتم تو آسمونا سیر میکردم و ناراحتی چند دقیقه پیشم به کل از بین رفته بود..بالبخندگفت

-خانوم نمیخوای بعد از سه هفته بهوش اومدن چیزی بگی که حداقل ما صداتو بشنویم؟

چشمام در اثر خنده تنگ شد:چیبگم؟

زمزمه کرد:چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود

- مگه بهت نگفته بودم این ورا پیدات نشه هان؟

بابا باصورتی سرخ شده و ابروهای توهم گره خورده به صالح زل زده بود..صالح از روی صندلی بلند شد

-سلام

-گفتم اینجا چیکار میکنی؟؟

-اومدم..اومدم سحر ببینم

بابا داد زد

-تو غلط... لااله الاالله..برو پسر برو تا رومون تو هم دیگه باز نشده

بابهت گفتم:بـــــابـــــا

انگشت اشارشو گذاشت روی بینش

-هـــیـــس..هیچی نگو سحر..هیچی

مامان که تاالان جلو در، با نگرانی نظاره گر بود، دست بابا رو گرفت

-پرهام خواهش میکنم آروم باش خدای نکرده سکته میکنیا

از رفتارای بابا داشتم شاخ درمیاوردم.. اون از رفتارش با صالح اینم از رفتارش با من!.. بابا هرچقدرم عصبانی میشد سر کسی داد نمیکشید، با کسی بد رفتاری نمیکرد..خوددار تر از این حرفا بود اما الان... یعنی چه اتفاقی افتاده که بابای منو اینقدر عصبی و پریشون کرده؟!

استفهامی به صالح ای که غمگین نگاهم میکرد، نگاهش کردم.. لب زد:

-بابات از صوری بودن ازدواجمون باخبرشده

هینی کشیدم..دستمو گذاشتم جلو دهنمو با ترس به مامان بابا زل زدم.. آخر ساسان بیشعور کار خودشو کرد وای این چه بلایی بود سرم نازل شد ای خدا..صالح زیرلبی خداحافظی کردو رفت..نه نرو.. صـــالح نـــرووو..الـــان کـــه بـــهـــت نـــیـــاز دارم پـــشـــتـــمو خـــالـــی نـــکـــن

چونم به شدت میلرزید.. با حاله ای از اشک که دیدمو تار کرده بود، من من کردم

+مامان.. بابا.. من.. من

بابا: فعلا نمیخوام چیزی دربارش بشنوم الان سلامتیت از همه چیز برام مهم تره

وقتی باهام حرف میزد لحنش سردو خشک بود جوریکه سردیش آدمو به رعشه میانداخت..نگاهش.. نگاهشو ازم دریغ کرده بود.. بابای عزیزم نگاهشو ازم دریغ کرده بـــود آخه چی از این بدتر برای دختری که بابایی بود و جونش به جون باباش وصل بود؟؟ چشمه اشکام جوشید.. به هق هق افتاده بودم.. اما بابام نیومد مثل همیشه موقع گریه کردنم بغلم کنه و نازو نوازشم کنه و با فک منقبض شده رفت بیرون.. بابای مهربونم چقدر سنگدل شده بود..ولی مامان طاقت نیاوردو باگریه بغلم کرد

-مامان مریمت قربونت بره گریه نگن خوشکل مامان

+دیدی مامان، بابا بغلم نکرد؟ دیدی نگاهم نمیکرد؟ دیدی لحنش چقدر سرد بود آره؟ دیدی مامان؟

منو از خودش جدا کرد و با انگشتش اشکمو پاک کرد

-حق داره دخترم.. نبودی ببینی وقتی متوجه شد دخترش، جگر گوشش دستی دستی آینده خودشو تباه کرده چه حالی شد.. تا مرز سکته رفت میفهمی سحر؟؟

نـــه..باورم نمیشه..نـــــه..یعنی..یعنی بابا..بخاطر من..ای خـــداااا

میخواستم دهن باز کنم که در اتاق باز شد..سپیده بود با شوهرش سینا

+آبـــــجـــــی ســـپـــیـــده

باگریه پرید توبغلم..

-جانم خواهری جانم

دستش رو کمر بالا پایین میکردو پشت سرهم گونمو میبوسید

- چقد دلم برات تنگ شده بود

با هق هق گفتم: منم آبجی

* * *

فاطیما کیفشو از روی تختم برداشت: خب بچه ها پاشین بریم که شب شد

+کجاا؟؟؟ شما که تازه اومدین

مینا: نه عزیزم دیگه مزاحم نمیشیم

+عهه لوس نشین دیگه

زهرا: لوس کجا بود برم عشقمو ببینم دلم براش یه ذره شده

فاطیما ادای عوق زدن درآورد که زهرا یه ایشی نثارش کرد..

تبسمی کردم: باشه ولی اگه میموندین خوشحال میشدم.. راستی سلام منو به داداش بیمعرفتمم برسون

زهرا گونمو بوسید...

-راسیتش ماهانم خیلی دلتنگته و هرروز جویا احوالته ولی خودت بهتر میدونی که نمیتونه بخاطر بابات...

حرفشو ادامه نداد..یه چیزی به اسم بغض راه گلومو گرفت..چیزی که اینروزا رفیق و همراهم شده بود.. سرمو انداختم پایین:میدونم..دل منم براش یه ذرَست

فاطیما نیشگونی ازش گرفتو هلش داد اونور: برو اونور ببینم میخوام عجقمو بغل کنم

بغلم کرد و غمگین گفت: غصه نخور باشه عجقم؟ همه چی درست میشه یکم به بابات زمان بده باور کن دلش طاقت نمیاره و میبخشتت

زهرا چشمکی زد و با لحن شیطنت آمیز گفت: فاطی راست میگه همه چی درست میشه و به آرزویی که رسیدن به صالح جونتِ هم میرسی..البته من خیلی وقته فهمیدم کارتون به عشق و عاشقی کشیده اینو به بچه ها هم گفته بودم

هرسه تاشون قاه قاه بهم خندیدنو منم تا بناگوش سرخ شدم..

مینا: بنظرم، تو که با یه حرف معمولی سرخ و سفید میشی با ابراز علاقه صالح از زمین محو میشی

لبخند کجی زدم: از کجا معلوم به من علاقه داشته باشه که حالا بیاد ابرازشم بکنه

زهرا: اتفاقا عاشقته دیوونه، نبودی ببینی حال روزشو، تو بیمارستان جوری بود که دل من به شخصه براش کباب شد اصلا اینارو بزاریم کنار صالح هرروز میومد ملاقاتیت و دختر داییم لیلی که پرستار اونجاعه میگفت با شوق ذوق میرفته داخل اتاق ولی بعدش با کمری خمیده و چشمای به خون نشسته از اتاق میزده بیرون..فکرمیکنی این حالتاش چه معنی داره؟؟؟؟

با این حرفش کورسوی امیدی تو دلم روشن شدو با فکر اینکه صالح همون حسی که من بهش دارم اونم داشته باشه ناخوداگاه لبخند رو لبم آورد....

فاطیما: نیشتو ببند دختره چشم سفید.. چه خوششم اومدِ

+خب حالا... میگم بچه ها بخدا پاهام درد گرفت سه ساعته منو سرپا نگهداشتین یا برین...

خندیدمو ادامه دادم

+یا هم برین

زهرا چشماشو درشت کردو مشتش رو جلو دهنش گذاشت

-عه عه ببین بچه پرو چطوری با زبون بی زبونی داره مارو از خونش شوت میکنه بیرون خب بعله دیگه(انگشت اشارشو به سمتم گرفت) یار شد یار شد باغم صالح یار شد تا که رسید برصالح، ازهمه بیزارشد

مینا: گند زدی تو شعر مولوی

باصدای بسته شدن در خونه سرامون به طرف پنجره اتاقم که رو به حیاط بود، چرخید

لب زدم: باباست

فاطیما: خب ما دیگه بریم تو هم نمیخواد بیایی خودمون راهو بلدیم

گونمو بوسید

-خداحافظ

و مثل موشک از اتاق زدن بیرون..

از پنجره که تو حیاط دیدمشون براشون دست تکون دادم.. رفتم روی تخت نشستمو به دیوار زل زدم..صالح رو از روزی که بابا اونجوری از اتاق بیرونش کرد ندیده بودمش و من هرروز تو آتیش دلتنگیش میسوختم

-سحر میتونم بیام داخل؟

از صدای بابا به خودم اومدمو با خوشحالی رفتم درو بازکردم

+بله بفرمایید باباجونم

دستمو گرفتو منو باخودش روی تخت نشوند: اومدم تا حرف مهمی رو بهت بزنم

از اینکه بابا میخواست باهام حرف بزنه خیلی خوشحال بودم آخه از اونروز تا حالا یه کلمم باهام حرف نزده بود ولی حالا..

دستمو ول کردو نفس عمیق کشید:3روز دیگه وقت گرفتم بریم محضر برای باطل کردن صیغه..به آقای امینی هم خبر دادم تا به پسرش بگه..هرچه زودتر این صیغه مسخره باطل شه بهتره

لبخند روی لبم ماسید..با هرکلمه ای که از دهن بابا خارج میشد قلبم مثل یه کاغذ مچاله میشد..

-یکی از همکلاسیاتم اومده خواستگاریت

بهت زده نگاهش کردم..

-بهش گفتم فعلا نمیشه حتی شرایطو هم براش توضیح دادم اما اصرار داشت فرداشب بیاد خواستگاریت منم اجبارا قبول کردم

نگاهشو که تا الان به روبه روش دوخته بود به طرف من سوق داد..اخم ظریفی کرد:چرا بغض کردی؟

سرموپایین انداختمو به دستای مشت کردم خیره شدم..فاصله بینمون کمتر کرد..چونمو گرفت و سرمو آورد بالا..بعد ازچندلحظه باصدای آرومی گفت:اگه درگذشته هرحسی به کسی پیدا کردی و هراتفاقیم رخ داده رو بهتره فراموشش کنی

اشکام ریخته شد.. این حرف بابا یعنی اینکه از حسم به صالح باخبره و غیرمحسوس بهم میگه فراموشش کنم اما کاش میشد بهش بگم اونقدر عشقش تو دلم ریشه دونده که فراموش شدنی نـــــیس..پاشد و در اتاق رو بازکرد..سرشو برگردوند:به این خواستگار هم فکرکن.. تحقیق کردم پسره خیلی خوبیه و اینجور که مشخصه خیلی دوست داره

رفت..منم صورتم تو بالشت فروکردم، پشت سرهم جیغ کشیدمو گریه کردم تا وقتیکه پلکام سنگین شد و به خواب رفتم..

روی صندلی نشستم..به دستام نگاه کردم..از استرس سر انگشتام یخ زده بود و به شدت میلرزید و مدام انگشتای دستامو فشار میدادم که صدای ترق تورقشون بیرون اومد... خواستگارِ اومده بود و منم الان تو آشپزخونم بودم..اصلا حس خوبی به این خواستگاره نداشتم هروقت بهش فکرمیکردم دلم هری میریخت..

-سحرجان چای هارو بیار

با به یادآوردن روزیکه صالح اومده بود خواستگاریم غم تو دلم نشست.. بغض کرده باسینی از آشپزخونه اومدم بیرون..چشمام به کسی که روی مبل نشسته بود از کاسه دراومد.. یاحسین اینکه....

صالح

پیشونیمو به کف دستم تکیه دادم و باخودکار روی کتابم ضرب گرفتم..الان نزدیک پنج،شیش روزه که سحرُ ندیدم..بعد از اونروز بازم میخواستم برم ملاقاتیش و نشونشون بدم که به این زودیا پا پس نمیکشم..میخواستم بفهمن که من واقعا سحرُ از ته دلم دوسش دارم اما بابا نزاشت گفت چند روز صبرکن تا یکم اوضاع آروم بشه منم علارغم میل باطنیم گفتم چشمو دلم رو با دیدنش تو دانشگاه خوش کردم که متوجه شدم باباش میخواد براش انتقالی بگیره و تا زمانیکه کاراشو راستو ریست کنه نزاشته سحر بیاد دانشگاه..بازم صبرکردم، تحمل کردم..قلبمو باهزار بدبختی آروم کردم..عصبی خودکارو به دیوار کوبیدمو با یه حرکت هرچی روی میز بود پرت کردم رو زمین..از دیشب که بابا گفت سه روز دیگه باید بری برای باطل کردن صیغه اعصاب و روانم بهم ریخته دیگه نمیتونم تحمل کنم، نـمـیـتـونم صـــــبـــر کنم..یعنی دست رو دست بذارم که عشقمو ازم بگیرن؟..چنگ زدم لای موهام..عـــمرا بزارم، مگه اینکه مرده باشم همچین اتفاقی بیوفته..یهو خشمم جاشو به غم داد..زمزمه کردم: اصلا شاید..شاید خود سحرم راضیه به این جدایی..سرموگذاشتم روی میز..حتی فکر اینکه سحر علاقه ای بهم نداشته باشه منُ

داغون میکنه چه برسه به اینکه...باید به هرقیمتی که شده بعد از دانشگاه برم ببینمش باید بدونم حسی بهم داره یا نه...

چند تا شاخه گل رز برداشتمو گذاشتم روی میز

+چند میشه؟

-قابل نداره.، "....تومن"

پولشو پرداخت کردمو با دسته گل از گلفروشی اومدم بیرون..سوارماشین شدم و سریع به طرف خونشون روندم..هرلحظه استرسم از اینکه یه وقت بهم علاقه نداشته باشه و دست رد به سینم بزنه بیشتر و بیشتر میشد..وقتی به پارک نزدیک خونشون رسیدم یه لحظه چشمم به دخترچادری که روی نیمکت نشسته بود و کتاب میخوند افتاد..فورا پامو گذاشتم روی ترمز..باورم نمیشد خودِخودش بود!!..اون دختر سحر بود..سرخوش ماشینو پارک کردم..خودمو تو آیینه دید زدم..گل برداشتمو پیاده شدم..مقابلش ایستادم..یه نفس عمیقم کشیدم تا دل بیقرارمو آروم کنم

+سلام

چندلحظه به کفشام زل زد بعد رفته رفته نگاهشو کشید بالا تا جایی که روی صورتم میخکوب شد..لبخندمو به روش پاشیدم اما اون چینی بین ابروهاش داد که لبخند رو لبم ماسید..میخواست بره که کیفشو گرفتم

+کجا داری میری؟ میخوام باهات حرف..

روشو به طرفم برگردوند:ما باهم دیگه حرفی نداریم

اخم کردم:برای چی؟؟

-فکرکنم پدرتون بهتون خبرداده باشن که ما فردا میخوایم ازهم جدابشیم پس..

+اما من دلم نمیخواد ازهم جدابشیم

باصدای بغض داری گفت:

- چرا؟ مگه ما قرارمون از اول همین نبود که ازهم جدا بشیم.. مگه خودتون نگفتین همه اینا یه بازیه؟

دستم از روی کیفش شل شد..غمگین پرسیدم

+تو واقعا به این جدایی راضی ؟

چونش لرزید: خب..مجبورم که..راضی باشم

دسته گل تو دستم فشردمو بالحن کنترل شده پرسیدم:چرا مجبوری؟

حینی که مردمک چشماش روی صورتم دو دو میزد اشکاش ریخته شد.. دستپاچه دستامو جلو بردم تا اشکاشو پاک کنم اما صورتشو کشید کنار..نیم نگاهیی به پشت سرم انداخت..

-الان نمیتونم، بعدا برات توضیح میدم..باید هرچه زودتر برم خونه

بازوشو گرفتم:تا نگی نمیزارم بری

آشفته و مضطرب گفت:الان نمیشه یکی منو زیر نظر گرفته بزار برم نصف شبی که مامانم اینا خوابیدن بهت زنگ میزنم و همه چیزو برات توضیح میدم

بی اراده میخواستم پشت سرمو نگاه کنم که ترسیده گفت:نـــه برنگرد

کاملا گیج شده بودم..اصلا سر درنمیاوردم قضیه چیه..آخه کیه که سحرُ زیر نظرگرفته؟!!

-جلو جلو ازت معذرت میخوام

میخواستم دهن باز کنم بگم چرا، که یهو کیفشو محکم زد تو سرمو داد زد:برو گـــمـشوو..دیگه نمیخـــوام ریخـتـتو ببینـــــم

و پا تند کرد سمت خونشون..منم باچشمای گشاد شده نگاهش میکردم..چـــیشد الان؟!!..وقتی یه ماشین۲۰۶ که آروم آروم پشت سر سحر حرکت میکرد، رو دیدم دوهزاریم اوفتاد..سحر جلوی این نقش بازی کرده بود

پوفی کشیدمو سوار ماشین شدم..باید تا شب صبرکنم..حرصی ماشینو روشن کردم..بازم باید تحمل میکردم لعنتی...

سحر

باز از شدت اضطراب با دندونام به جون ناخونام اوفتادم..ساعت نزدیکای نیمه شب بودو من هنوز به صالح زنگ نزده بودم ..از یه طرف دوست داشتم بهش بگم از یه طرفیم میترسیدم جونش به خطر بیوفته....یه لحظه یاد چندساعت پیش افتادم..وقتی با اون لباس سفید و شلوار کتانی که من برای تولدش بهش هدیه داده بودمو دیدم،دلم ضعف رفت براش..دوست داشتم یه دل سیر نگاهش کنم..راستی چرا گفت نمیخوام ازت جداشم؟؟؟این حرفش یعنی دوستم داره مگه نه؟؟؟ هیجان زده ناخونمو با دندونم کندم که از درد صورتم جمع شد..انگشت اشارمو از تو دهنم درآوردمو یه نگاهش بهش انداختم

+لعنتی داره خون میاد

میخواستم یه برگ دستمال بردارم که صدای پیامک گوشیم دراومد..دلم ریخت..صالح بود..نوشته بود: هنوز مامان و بابات نخوابیدن؟

زمزمه کردم:حالا چیکارکنم؟

بعد از چند دقیقه فکرکردن، در یک صدم ثانیه شمارش گرفتم و گوشیمو دم گوشم گذاشتم..هنوز بوق دوم نخورده بود که:

-الو سحر

+سلام

مهربون گفت:

-خوبی؟

دستمو گذاشتم روی قلبم:خوبم

-خب سحرخانوم میشنوم

آب دهنمو قورت دادم: خب..روزیکه بابا بهم خبر داد که قرارمحضر گذاشته برای باطل کردن صیغه بهم..بهم گفت خواستگار برات اومده

داد زد: خواااستـــگاار؟!!

آهسته گفتم:آره

غرید:خـــــب؟

+خـــ..خب..بابا بهشون گفته بود تو شرایط خوبی نیستیم اما انگاری خیلی اصرار کرده بودن باباهم..قبول کرد... دیروز اومدن..من اصلا تا زمانی که تو آشپزخونه بودم نمیفهمیدم خواستگارم کیه..ولی وقتی رفتم تو اتاق نشینمنو قـ..قیافشو دیدم..شکه شدم

-مگه کیبود؟؟

+ساسان

-کـــــی؟؟؟!!

+درست شنیدی خودش بود اما ۱۸۰درجه تغییرکرده بود..موهای رنگ شدش، مشکی شده بود و ساده زده بود بالا ته ریش گذاشته بود و یه لباس و شلوار ساده پوشیده بود

-باورم نمیشه..اصلا برام عجیبه! چجوری بابات اجازه داد همچین آدمی بیاد خواستگاریت مگه تحقیق نکرده بود؟!

+چرا بابام گفته بود پسرخوبیه برای همین خیلی تعجب کردم ولی وقتی با ساسان رفتیم تو اتاقم تا باهم حرف بزنیم همه چی دستگیرم شد...

+بفرمایید

سر به زیر کنارم بافاصله روی تخت نشست..وقتی با انگشتام بازی میکردم از خودم پرسیدم اینیکه کنارم نشسته همون ساسانیه که همش اذیتم میکرد؟؟؟

-چرا پس حرف نمیزنی خوشکل خانوم؟

سرمو با کمی مکث به طرفش چرخوندم..از دیدن صورتش که فقط چند سانت از صورتم فاصله داشت یکه خوردم..مثل برق گرفته ها ازش فاصله گرفتم و چادرمو دور خودم پیچوندم..لبخند کریهی زد:نترس کاریت ندارم که، فقط میخواستم از فکر بیرونت بیارم

ابروهامو توهم قفل کردم..بااین حرکتش دیگه صد در صد مطمئن شدم همون ساسانه فقط ظاهرش تغییرکرده بود

+برای چی اومدی اینجا؟

پوزخندی زد: معلوم نیست؟ اومدم خواستگاریت دیگه عشقم

هرچقدر سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم تا با آرامش جوابشو بدم، نشدو بانفرت گفتم:چه فکری کردی باخودت که به عنوان خواستگار پا تو گذاشتی خونمون؟ من هیچ حسی جز نفرت بهت ندارم پس انتظاری از من نداشته باش با بلاهایی که سرم آوردی جواب مثبت بهت بدم

برخلاف انتظارم بعد از حرفایی که بهش زدم کاملاً خونسرد و بدون هیچ عکس العملی بهم زل زده بود...

+پس دیگه حرفی نمیمونه

پاشدم برم که یهو چادرمو کشید..جوریکه پرت شدم روی تخت و چادرمم روی دوشم اوفتاد..با اخم و چشمای درشت شده چادرو محکم از دستش کشیدم

-ببین دختر جون من این حرفا تو کتم نمیره همین فردا میری به بابات میگی جوابت به خواستگاریم مثبته

مات نگاهش کردم..بعد از چند دقیقه از بهت در اومدمو عصبی نیشخندی زدم:چیکارکنم؟ جواب مثبت بدم؟بمیرمم همچین کاریو نمیکنم...میرم همه چیزو هم به بابام میگم تا حسابتو کف دستت بزاره

دستشو توهم قلاب کردو باهمون خونسردی که داشت حرصمو درمیاورد گفت:تو که میدونی من آدم زیاد دارم..اگه همچین کاریو بکنی آدمامو میفرستم سراغ خانوادت، اَللخصوص صالح،و بلایی به سرشون میارم که از کرده خودت پشیمون بشی

باعجزگفتم:چرا اینکارا رو میکنی باهام؟ مگه من چیکارکردم که اینقدر مستحق اذیت شدنم؟

- تو کاری نکردی در واقع تو یه وسیله ای برای انتقامم

انتقام؟؟!! از کی آخه؟..سوالمو به زبون آوردم...

-من اصلا از آدمای فضول خوشم نمیاد پس بهتره فضولی نکنی

بلندشد..دستی به لباسش کشیدو تهدیدآمیز گفت:بازم حرفمو تکرار میکنم،اگه یک کلمه فقط یک کلمه به کسی چیزی بگی من میدونمو تو، همین فرداهم به بابات میگی جوابت مثبته..آنْدِرِسْتَن؟

دستامو روی پام مشت کردمو از بین دندونای کلید شدم گفتم:ازت متـــنـفـرم

خنده ای سر داد:حسامون باهم مشترکه عـــــزیـــــزم

درو بازکردو رفت منم بغض کرده باقدمای شمرده شمرده پشت سرش حرکت کردم....

بعد از تموم شدن حرفام هیچ صدایی از صالح نمیشنیدم جز صدای نفس کشیدنای پی در پیش که کاملاً مشخص بود از شدت عصبانیته

آروم صداش کردم: صالح

و صدا زدنم جرقه ای شد برای منفجرشدنش: پـــــس اونی هم که تو رو تعقیبت میکرد آدمای ساسان الدنگ بودن آرررره؟..اگه اون دفعه مردیکه عوضیو تحویل پلیس داده بودم حساب کار دستش اومده بودو راست راست نمیومد تو رو تهدید کنه..عه عه عه پسره بیشعور خانوم منو تهدید میکنه شیطونه میگه جوری بزنمش که دیگه نتونه از جاش جم بخوره...

[تیر آخر را زدی

وقتی کـــــــه گفتی"خانومم"

میشود یک بار دیگر تـــیـــر بـــارانم کـنـی؟؟]

خدا میدونه وقتی گفت "خانومم" من چه حسی پیداکردم حسی غیرقابل توصیف..دلمم شدید از غیرتی شدنش قیلی ویلی میرفت..تو حالو هوای خودم بودم که:الو سحر کجارفتی؟

+ها؟چیزه اینجام

-خب نگفتی؟

انگشت کوچیکمو گاز گرفتم: چیو؟

خندید:عجب..خانوم معلوم هست حواست کجاست؟

دستپاچه گفتم:خب..خب ببخشید

-اشکالی نداره..داشتم میگفتم بنظر تو از کی میخواد انتقام بگیره؟

آهی کشیدم:نمیدونم..فقط میدونم تو بد هچلی اوفتادم

مکثی کرد: باید به پلیس خبربدیم

ترسیده گفتم:ای وای.. صالح اینکارو نکن من میترسم جون تو خانوادم به خطر میوفته و من اینو نمیخوام

مهربون گفت: نترس هیچ غلطی نمیتونه بکنه یعنی من نمیزارم

+اما....

-تو به حرفام اعتماد نداری؟

آهسته گفتم:دارم

-پس دیگه نگران نباش باشه؟

لحن مطمئن و قاطعش دلمو قرص کرد..تبسمی کردم:باشه

-خوبه...

مکثی کرد...

-فقط یه مشکلی که هست اینکه مدرکی برعلیهش نداریم..اووم باید یه نقشه حساب شده بکشیم.

چند لحظه ای که سکوت کرده بود و فکرمیکرد، من از پشت پنجره به قرص ماه و ستاره های خوشکلی که بهم چشمک میزدن خیره شده بودم..بلاخره سکوت شکستو خوشحال گفت:

-فهمیدم

ذوق زده گفتم:خـــــب؟؟

مال خود من باش
-حالا بعدا میگمت

با من من ادامه داد: سحر..من..عصری که اومدم..میخواستم یه چیزیو..بگم اما نشد.. بخاطر همین میخوام.. الان بیام..اونجا..حرفامو بزنم.. البته میدونم دیر وقته اما خب..نمیتونم صبرکنم.. میخوام از یه چیزی..مطمئن بشم

لبمو گاز گرفتم: آخه.. بابام اینا..

نذاشت ادامه بدم...

-لطفا..مطمئن باش خیلی وقتتو نمیگیرم

+.....

-میدونم چیزی که ازت میخوام نابه جاست.. اما اگه اجازه بدی، ممنونت میشم..

+خب اگه بیایو آدمِ ساسان ببینتت چی؟

- از در پشتی میام... گمون نکنم بدونن خونتون یه در دیگم داره

دل نگرون بودم اما به ناچار قبول کردم... از استرس یه نگاهم به در اتاق بود و یه نگاهم به خودم تو آیینه تا روسریمو صاف و صوفش کنم،زیر لب غرغر کردم:همیشه خدا قدرت نه گفتن به هیچکسُ نداشتی.. خب چی میشد یه کلمه بهش میگفتی "نه آقاصالح امشب نمیشه" آسمون به زمین نمیومد که..اونم روز دیگه حرفشو میزد، اینقدرم استرس نمیکشیدی

یکی زدم تو سرمو ناله کردم:وااای اگه بابا بفهمه درجا کشته منو(به سقف نگاه کردم) خدایا قول میدم اگه امشب به خیرو خوشی بگذره من هر پنجشنبه مشکل گشا کنم

چادرم انداختم رو ساعدمو چراغ خاموش کردم.. با پنجه های پام آروم آروم رفتم کلیدمو از جاکلیدی برداشتم،بعد در باز کردمو پریدم بیرون..فقط دعا دعا میکردم بابا مثل بعضی شب ها بیخوابی به سرش نزنه و نیاد تو حیاط.شدیدا به غلط کردن اوفتاده بودم..بعد از

۱۵دقیقه انتظار یه میسکال انداخت، رفتم تو کوچه..دور اطرافمو دید میزدم که یه ماشینی نور بالا انداخت..چشمامو ریز کردم..ماشین خودش بود..چادرم رو برای جلوگیری از خاکی شدنش، کمی بالاگرفتم و سلانه سلانه رفتم سوار ماشینش شدم..سلام آرومی دادم که اونم متقابلا جوابمو داد..زیرچشمی نگاهش کردم..یه لباس سفید با یه شلوار مشکی جین پوشیده بود و یه کت بارونی کوتاهم تنش بود..دست چپشو گذاشت روی فرمون و صورتشو به طرفم چرخوند..کلافه پوفی کردو دستی به پیشونی عرق کردش کشید:نمیدونم از کجا شروع کنم

حاشیه روسریمو دور انگشتم پیچ دادم:از هر جایی که دوست داری..من سرو پا گوشم

دستی به موهاش کشیدو چند لحظه با اون چشمای قهوه ایش روم زوم شد..لبشو با زبونش تر کرد:دوســـتـــت دارم

بـــــرق از سرم پرید!... با دهنی نیمه بازُ چشمای گرد شده بهش زل زدم..سرشو انداخت پایین:نمیدونم از کی،کجا یا چجوری فقط اینو میدونم تا به خودم اومدم دیدم(دستم گرفتو گذاشت روی سینش)این قلبی که دیوانه وار داره خودشو به سینم میکوبه اونقدر عاشقت شده که زندگی کردن بدون تو رو جزو محالات میدونم

ضربان قلب هردوتامون تند میزد جوریکه احتمال میدادم هر آن قفسه سینمون شکافته بشهُ قلبمون بزنه بیرون...دستمو به نرمی از روی سینش برداشت..سرشو گرفت بالا که برق نگاهش دلمو به طَلاتم درآورد:میخوام اینو بدونی این عشق بهترین اتفاقی بود که توی این چندسال برام اوفتاد...و میخوام تو همونی باشی که واسه یه عمر زندگی کردنو انتخاب میکنم

دیگه نگاهشو تاب نیاوردم و سرمو انداختم پایین..احساس میکردم گونه هام از خجالت رنگ گرفته...دستاشو دراز کرد و از روی صندلی عقب یه چیزی برداشت و مقابل صورتم گرفت..دسته گل بود..

-میـــ..میخوام خانومم باشی..سحرم باشی..نفسم باشی..قـ..قبول میکنی؟؟

چشمامو محکم بستمو هیجان زده دمی کشیدم..دوست داشتم به چشماش خیره بشمو و از ته دلم بهش بگم آرره قـــبوله اما شرم و حیا مانعم میشدو نمیتونسم اینکارو بکنم

- نمیخوای جوابمو بدی؟

نیم نگاهی بهش انداختم..سرشو از سمت چپ گل به حالت کج درآورده بودو نگران نگاهم میکرد..باصدایی که به زور بالا میومد گفتم: بابام چی؟ من رضایت بابامم برام مهمه..

دست گلو از مقابل صورتم برداشت و با دست آزادش پیشونیشو خاروند:من امشب اومدم نظر خودتو بدونم. الان فقط نظر تو برای من مهمه

مضطرب دستی به روسریم کشیدم..

-من رضایت باباتو میگیرم اما به شرط اینکه تو الان با قبول کردنت قوت قلب بهم بدی

همینجور دستامو بهم پیچ میدادمُ آب دهنمو قورت میدادم تا فقط بگم قبول میکنم اما لعنتی نمیـــشد..تا دهنمو بازمیکردم که بگم، پشیمون میشدم و دهنمو میبستم..بعضی وقتا عجیب از خجالت کشیدنم متنفر میشم•_•

-سحر با این سکوتت داری سکتم میدیا حواست هست؟

نگاهمو بهش دوختم..مضطرب بود و نگران،از اخم ریزش و پای راستش که تند تند تکون میداد،میشد فهمید..چشمامو بستم..زود باش سحر خجالتو بزار کنار الان وقتش نیست..یه یاعلی تو دلم گفتم و دهنمو بازکردم:قبول میکنم

هرلحظه منتظر بودم بعد از قبول کردنم خوشحالی کنه یاحداقل عکس العملی از خودش نشون بده اما ساکت بود و هیچی نمیگفت..برام عجیب بود!..بخاطر همین میخواستم چشمامو که تا الان بسته بودم باز کنم تا ببینمش، یهو دادی که همراه با خنده بود منُ از جا پروند..

-باورم نمیشههه بلاخره قبول کرد قـبـــوووول کـــرد

صورتشو با دستاش پوشوند:خدایا شکرت..شکرت شکرت

باچشمای ستاره بارون و لب های خندون به طرفم برگشت..دوتا دستامو تو دستای بزرگش گرفتو فشار خفیفی بهش داد:یک دنیاا ازت ممنونم سحر یک دنیا..تو باقبول کردنت بهترین روز عمرمو برام ساختی..بهتر از این دیگه نمیشد

لبخند خجولی زدم و به دست های گره شدمون که منُ به خلسه شیرینی برده بود نگاه کردم..دستامو آروم رها کرد و دسته گلو به سمتم گرفت:این گل تقدیم به شما بانوی عزیز

از دستش گرفتم و نزدیک بینیم بردم..لبخند به لب چشمامو بستم و عطرش رو به ریه هام کشیدم..در یه آن اسم پریناز تو ذهنم پررنگ و همه حرفای صالح تو سرم اکو شد.."ازش خوشم اومده بود".. " یه دستبند نقره بهش دادم و حسم رو بهش گفتم".." اونروز بهترین روز زندگیم بود" غمگین به صالح که با نگاه دوست داشتنی بهم زل زده بود چشم دوختم.. یعنی همه حرفایه قشنگ و رمانتیکی که بهم زد به اونم گفته؟..دستامو مشت کردم..معلومه که گفته.. نشستن کلی باهم دل و قلوه گرفتن..اصلا شاید بهتر از چیزایی که به من گفت بهش گفته..اما صالح حق نداشت نگاه خاصشو، حرفای دلنشینشو به اون بزنه..نه نداشت..اون فقط باید...آه سوزناکی کشیدم و بی فکر لب باز کردم: عشقت نسبت به پریناز هم همین جوری بود که به من داری؟

گنگ پرسید:چی؟

اخمو بهش نگاهش کردم:شنیدی چیگفتم

دستشو پشت صندلیم گذاشت..حینی که مردمک چشماش رو صورتم در چرخش بود مهربون گفت:معلومه که به اندازه تو نبود..اصلا اون عشق نبود اون یک احساس زود گذر دوران نوجونی بود

بالحن دگرگونی ادامه داد:من اولین باری که طعم عشق رو چشیدم موقعی بود که دلم عاشق خانومی شد که الان با اون اخم خوشکلش داره نگاهم میکنه

دلم آروم گرفته بود اما با به یادآوردن چیزی باز ناآروم شدو ابروهامو که گره اشُ باز کرده بودم،توهم کشیده شد:این حرفایی که بهم زدی چی؟اونا رو هم به پرینازم گفتی؟

متفکر پرسید:کدوما؟

باشرم جواب دادم:همونا..که وقتی اومدم..توماشینت..بهم گفتی

ابروهاش پرید بالا..چشماش خندون شد..لباشو محکم بهَم فشار میداد..کاملا مشخص بود داره جلو خندشو میگیره آخرم طاقت نیاوردو زد زیر خنده..حرصی دسته گلو پرت کردم رو پاهاش:کجای حرف من خنده داشت که میخندی؟به جای خندیدن جواب منو بده

دوباره خندش اوج گرفت..دلخور گفتم:من میرم توهم هر چقدر دلت میخواد بخند

دستمو که سمت دستگیره در بردم رو گرفت ..عصبی بهش چشم دوختم..باصدایی که هنوز رگه های خنده توش بود پرسید:کجا؟

+خوابم میاد میخوام برم بخوابم

سرشو کمی کج کرد و یه لنگ از ابروهاشو بالا برد:عـــــــه؟؟ که خوابت میاد

هم حرص میخوردم هم متعجب بودم، آخه اولین بار بود میدیدم نگاه و لحن گفتارش شیطون شده..تبسمی کرد:به جون خودت که خیلی برام عزیزی،حرفایی که بهت زدم به پریناز نگفتم

پس چجور متوجه شد بهش حس داره؟..انگار سوالمو از چشمام خوند...

- من فقط از حسایی که اون موقع بهش داشتم گفتم

قفسه سینمو از هوا پر و خالی کردم.. این اولین باریه همچین حالتی برام پیش اومده..انگار یه چیزی تو وجودمه و داره میخورتم و همینجور پشت سرهم یکی داره بهم میگه همینم نباید بهش میگفت نباید حسشو بهش میگفت..

دستمو گرفت و دسته گل رو دستم دادو فوری گفت:دو بار دسته گلو پس زدی ولی بازم اومده طرفت چون دوست داره اگه این بارم پَسش بزنی دلش میشکنه

لبخند محوی زدم..دلم میخواست بهش بگم دل تو میشکنه یا دسته گل آقای مغرور؟؟ اما چیزی نگفتم..ابراز علاقه غیر مسقیمشم مثل عسل برام شیرین بود..الان که دارم منطقی بهش فکر میکنم میتونم صداقت حرفاش تو چشماش بخونم و احساسشو نسبت به خودم باور کنم پس دیگه دلیلی نداره خودم رو بخاطر یه حس زودگذر که تو گذشته به یه نفر داشته ناراحت کنم..لبخند به روش پاشیدم:نه دلشو نمیشکنم

اونم خندید:مرسی

+خاهش میکنم..خب من برم کاری نداری؟

متفکرگفت:نه فقط تو یه چیزیو بهم نگفتی

+چی؟

جدی گفت: حست نسبت به خودم

یخ زدمو از فرط تعجب چشمام داشت از حدقه میزد بیرون و لپام از شرم میسوخت..صالح هم برق شیطنت تو چشماش موج میکزیکی میرفت..با تته پته گفتم: من چیزه من برم شـ..شب بخیر خدافظ

سریع در ماشین باز کردمو پریدم بیرون اونم از خنده ریسه رفت..اینجور که فهمیدم از اذیت کردن من و خجالت دادنم لذت میبره..درو حرصی محکم بستم و دوان دوان،بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم رفتم تو خونه...به در حیاط تکیه زدم و دستمو گذاشتم روی سینم چقدر قلبم تند میزد...بی اراده لبخند به لبم مهمون شدو زیر لب گفتم:دیوونه

برگشتمو از چشمی در،تو کوچه رو نگاه کردم..رفته بود..

-سحر؟

وحشت زده سرمو برگردوندم..

-سحر تو حیاطی؟

یا خودِ خـــــدا مامان بوود..حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ اگه منُ اینجوری با دسته گل ببینه وااای بدبخت شدم رفت.. خوشبختانه و به لطف درختای باغچه هنوز من رو ندیده بود..

- چرا جواب نمیده آخرسر، این دختره منو دق میده..سحـــرر

وای وای صدای پاش هرلحظه داره نزدیک تر میشه..زود باش سحر یه فکری بکن ..همزمان که داشتم با دستام به مغزم فشار میاوردم، یه فکری به ذهنم رسید..با شتاب چادرو روسریم و همینطور دسته گل رو دم در انداختم، بدون فوت وقت از پشت درختا اومدم بیرون

+چیشده مامان؟؟؟

هینی کشید ودستشو گذاشت روی قلبش:چته دختر زهر ترک شدم(چینی بین ابروهای بلند و نازکش داد) اینوقته شب تو حیاط اون هم پشت درخت ها چیکار میکردی؟ درضمن،چرا هرچی صدات میزدم جواب نمیدادی؟

همزمان که داشتم با انگشتام بازی میکردم و به برگ درختا خیره شده بودم گفتم:اووم خب خوابم نمیبرد اومدم تو حیاط و صداتونم که نشنیدم بخاطر این بود که..که اهـــاا که داشتم آهنگ گوش میدادم

مشکوک نگاهم میکرد اما دیگه چیزی نگفت..

تک سرفه ای کردم:حالا کاری داشتین باهام؟

-کار که نه رفته بودم آشپزخونه آب بخورم یه سری هم به اتاق توهم زدم دیدم نیستی ترسیدم..اومدم ببینم کجایی

اینم از شانس منه دیگه:/..دستمو گذاشتم رو دهنم و خمیازه الکی کردم:آهـــــان..خب شما برین داخل منم میرم دستشویی بعد میام داخل که بخوابم

-باشه شبت بخیر عزیزم

+شبتون خوش

وقتی رفت داخل نفس راحتی کشیدم..به خیر گذشت..بعد از یک یا دو دقیقه ای که گذشت رفتم همه چیزمو از روی زمین برداشتم و رفتم داخل....

صالح

به پلاک خونه نگاه کردم..«۳۶».. شماره پلاک خونهِ خودِ عوضیش بود..اخمامو توهم کشیدمو زمزمه کردم:ساسان رستمی خودتو آماده کن که میخوام دود مانِت رو به باد بدم

آیفون خونه رو به صدا درآوردم..ضبط کننده صدای گوشیمم فعالش کردم...

-کیه؟

یه مردی بود با صدای خشن و جدی که شک داشتم خود ساسان باشه برای همین جواب دادم:امینی..صالح امینی.. با ساسان رستمی کار داشتم..خونشون همینجاست دیگه درسته؟

بدون اینکه زحمت حرف زدن رو به خودش بده گوشیو تـــــق روش گذاشت..با اخم به آیفون خیره شدم..یعنی چی چرا اینجوری کرد؟؟!!.. با عصبانیت چند بار دکمه آیفونو فشار دادم..طولی نکشید در بزرگ و سیاه رنگش باز شدو یه مرد اَبوس باهیکل ورزشکاری نمایان شد:چه خبرته؟مگه سر آوردی اینجوری به جون زنگ خونه افتادیو با صداش داری میری رو نِرْو من؟

بی تفاوت دستامو تو کاپشنم فرو کردم:جوابمو ندادی منم برای گرفتن جوابم دوباره زنگ زدم

یکی از ابروش که خط بینشون انداخته بود،بالا برد: خب حتما دوست نداشتم جوابتو بدم آقای سیریش نکنه به توهم باید جواب پس بدم؟

+ببین جناب بهتره احترام خودتو نگهداری

توصورتم براق شد:اگه نکنم مثلا چه شکری میخوری؟

مشتم هرلحظه آماده فرود اومدن تو صورتش بود که: هووی سیا باز که سگ شدی.. برو کنار ببینم

گردنمو به طرف منبع صدا چرخوندم..ساسان اخمالود به سیا نگاه میکرد سحر راست میگفت قیافش ۱۸۰درجه تغییر داده بود..پوزخندی زدم

- آخه آقا..

-خفه خب؟ الانم گمشو داخل تا بعدا به حسابت برسم یـــاللـــهه

سیا دندون قروچی کردو با گام های بلند به طرف ساختمون رفت..دستی روی شونم نشست

-بـــه بـــه آقا صالح عزیز از این طرفا؟معلوم نیست آفتاب از کدوم سمت دراومده که شما مارو قابل دونستیو پاتو گذاشتی خونه ما

فاصله بین ابروهام کم کردم و دستش رو از روی دوشم برداشتم:اومدم باهم صحبت کنیم

-بهتر از این نمیشه..پس بزن بریم

تا رسیدیم داخل خودشو انداخت رو مبلو داد زد:

-اِلـــــی.. دوتا لیوان آب پرتقال بیار

نگاهی بهم انداخت:چرا نمیشینی؟

رو مبل تک نفره نشستمو بهش خیره شدم..آخ که چقدر دوست داشتم یقشو بچسپم و تا میخورد بزنمش و تو گوشش داد بزنم،تو حق نداری سحرُ پُلی کنی برای رسیدن به هدفت.اما اینکارم هیچ فایده ای نداره پس باید راهی که خیلی برام مشکله در پیش بگیرم

لبامو از هم فاصله دادم:برای چی رفتی خواستگاری سحر؟

چشماش برق زد:بنظرت آدما برای چی میرن خواستگاری؟

+هدفت چیه؟

-ازدواج

با صدای کنترل شده ای گفتم:راستشوبگو

پا روی پا انداخت: دروغم چیه عین حقیقته عاشقش شدم میخوام زنم...

عصبی بلند شدم و غریدم:حـــرف مـــفـــت نـــزن من که میدونم میخوای برای گرفتن انتقامت اونو وسیله کنی

پلکمو روی هم گذاشتم..لـــعنتی مثلا سحر بهم گفته بود نباید بدونه من از همه چیز اطلاع دارم..همون موقع یه خانوم سینی به دست با سیا نزدیک شدن.خانومه آب پرتقالا رو روی میز گذاشتو رفت اما سیا موند..ساسان لبخند کجی زد:پس دختره، نخودم تو دهنش لیس نمیخوره..حالا اشکال نداره وقتی زنم شد آدمش میکنم

دیگه طاقتم طاق شد و به طرفش خیز برداشتم، نعره زدم:تـوو غـلـــط زیادی میـــکنیی آشغـــاال

تو یه قدمیش بودم که سیا بازومو محکم گرفت.تقلا کردم:اَه ولـــــم کـــــنن

ساسان قهقه زد:بـــابـــا غـــیررت

سیگاری آتیش زدو بهم نزدیک شد:نه خوشم اومد خوب هوای عشقتو داری، مثل خودم.

دست از تقلا کردن برداشتم:تو دقیقا میخوای با این کارت به چی برسی؟؟ اصلا چرا سحر؟؟

دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد..فکمو گرفت با غیظ گفت:چون میخوام با به چنگ آوردن سحر زجر کشت کنم..میخوام حالی رو که من چهار،پنج سال پیش چشیدمو با تمام وجودت بچشیش

فکمو محکم ول کردو نیشخند زد:خیلی بده نه؟ که عشقت رو پیش یه مرد دیگه ببینی..میدونم، تصورشم وحشتناکه

متعجب خندیدم:پس از من میخوای انتقام بگیری..آخه چرا؟!(مکثی کردم)نکنه بخاطر کتکایی...

-چی داری بر خودت بلغور میکنی مگه خر مغزمو گاز گرفته که بخاطر یه کتک خوردن قیافمو مثل بچه مثبتا بکنم و جلو اینهمه آدم حتی بابام نقش بازی کنم

عصبی داد زدم:پـــــــس چـــــــیی؟؟؟؟

یقمو گرفتو تو صورتم نعره زد:بـــــرااای جداا کرددن منُ دختـــریی که دیواانه واار عااشقش بودم.دختررریی کـــه بعد از بازی دادن با احساساتش مثل یه آشغال از زندگیت پرتش کردی بیییروووون

بی هوا مشتشو حواله صورتم کرد که پخش زمین شدم..چند لحظه چشمامو از درد محکم بستم، بازش کردم:زده به سررت؟ این اراجیفا چیه که بهم میبافی من برای چی همچین کاریو بکنم؟ اصلا دارم نمیفهمم درباره کدوم دُخت..

حرفم از کسی که کنار ساسان وایساد نصفه موند..ناباورانه گفتم:تـــــووو؟؟!!!

-آره..خودمم..اما نه اون دختر ساده لوح و زود باوری که تو میشناختیش دیگه اون مُرد..یه دختر دیگه ای متولد شده..دختری پر از کینه و نفرت.پر از حس انتقام

با بغض ادامه داد:انتقام از توعه پست فطرت که..که

و زد زیر گریه..ساسان اونو به آغوشش کشید و شروع کرد تو گوشش یه چیزیو زمزمه کردن..من هنوز تو بهت بودم..اینجا چه خبر بود؟!! پریناز اینجا چیکار میکرد؟!نکنه... ابروهامو توهم کشیدم و از روی زمین پاشدم:پس دختری که میگفتی من اونو از تو جدا کردم پریناز بود

پوزخند زدمو ادامه دادم: بهتره به اطلاعتون برسونم من پریناز رو ازت جدا نکردم قطع به یقین خودش باهات کات کرده..و این وسط کسی که احساساتش به بازی گرفته شده پریناز نیست، منم

-بهتره زبونت رو خسته نکنیو قصه نبافی چون من یک کلمشم باور نمیکنم

+نبایدم باور کنی عشق عقل و هوشتو برده(با تن صدای بلند ادامه دادم) احـــمقق چشمو گوشتو باز کن

دستمو به سمت پریناز گرفتم: همین دختری که قیافه مظلومانه به خودش گرفته و اشک تمساح میریزه یک ماه پیش اومد پیش من و ازم خواست تا فرصت بهش بدم برای رابطه ای دوباره ولی حالا که من دست رد به سینش زدم اومده پیش تو..

میخواست به طرفم هجوم بیاره که پریناز راهشو سلب کرد:ساسان ولش کن عزیزم میخواد با این حرفاش تو رو عصبی کنه.خونسردی خودتو حفظ کن

با حرفای پریناز خشمش فروکش کرد اما تا چشمش بهم خورد عصبانیتش به اوج رسید :سـیاا زود ایـــنو از خوونم پررتش کـنن بیروون

سرمو با تاسف تکون دادم و از ساختمون اومدم بیرون..سیا هم پشت سرم بود..تا در حیاطو باز کردم از پشت سر هولم داد بیرون:هِرررییی

و درو محکم بست..مردیکه روانی..سوار ماشین شدم..موبایلم از تو جیبم درآوردمو ضبط صدا رو غیر فعال کردم..با لبخندی که نشانه پیروزی بود، صفحه گوشیم رو بوسیدم:ناز شصتت صالح عـــجـــــب کار بِکری کردی

استارت زدم. آهنگ روش گذاشتم و صداش بردم بالا:بزن بریم که خوشبختی در انتظارمه

سحر

صبحی صالح بهم پیام داده بود..گفته بود قبل اینکه بریم محضر برای فسخ صیغه با مدرک میام خونتون که هم از ازدواج تو با ساسان منصرفش کنم هم از جدا کردن ما دوتا ....

-سحر بیا که دیر شد در محضرو میبندا

ای خداااا دیگه نمیدونم چجوری بابام رو معطل کنم.. خودمو دارم به هر دری میزنم که بتونم یکم وقت بخرم تا صالح خودشو برسونه.آخه چرا اینقدر دیر کرد؟؟

-سحـــر

با بی میلی جواب دادم: اومدم باباجون

پاشدم برم که زنگ در خونه رو زدن..خوشحالی، استرس و نگرانی، همش یکجا تو دلم لونه کرد..

-پـــــرهاام صالح پشت دره

-صالح؟!یعنی چی چرا اومده اینجا؟؟(سکوت کرد..و دوباره صداش تو خونه پیچید)درو باز کن ببینم چکارداره

قبل اینکه صالح وارد ساختمون بشه و بدون اینکه مامان و بابا بفهمن، بدو بدو، چادر به دست پریدم تو آشپزخونه.. صدای پچ پچ مامان که به بابا تذکر میداد آروم باشه به گوشم میرسید.. چادرو تو دستم مشت کردم..خداکنه این ماجرا به خیرو خوشی بگذره..تا صدای در و تعارفات مامان و صالح رو شنیدم قلبم شروع به تاپ تاپ کردن کرد.. کنجکاو شده بودم بدونم الان تو چه موقعیتی قرار دارن برای همین به در آشپزخونه نزدیک تر شدمو سَرَکی تو نشینمن کشیدم..هنوز ایستاده بودن و صالح دقیقا رو به روی مامان، بابا واستاده.. بابا بدون هیچ حرفی و بااخم خیره شده بود به صالح و مامانم با دلهره نگاهش بین این دونفر در چرخش بود.. جو شدیید سنگین بود.

بابا: چرا اومدی اینجا؟؟

-اومدم یه مسائلی براتون توضیح بدم

بابا نگاهی به ساعتش انداخت: ما همین الان باید بریم محضر ..

صالح وسط حرفش پرید: بله شما درست میگید اما اول ازتون میخوام به حرفای من گوش بدید بعد اگه بازم نظرتون عوض نشد..

حرفشو نصفه گذاشت. کلافه دستی به پیشونیش کشید: اجازه میدین؟

بابا با مکث سرش رو تکون داد و به مبلا اشاره کرد:بشین

کنار هم روی مبل نشستن..وقتی دیدم مامان داره میاد اینجا کمی از در فاصله گرفتم.تاچشمش به من خورد متعجب پرسید:تو کی اومدی اینجا من نفهمیدم؟!

انگشت اشارمو گذاشتم روی بینیم:وای مامااان یواشتر(کنجکاوانه نیم نگاهی به در انداختم)من برم بینم صالح میخواد چیبگه

سریع رفتم سرجای اولم ایستادم که لباسم کشیده شد:بیا اینور ببینم دختر اگه بابات بفهمه میدونی چیکارت میکنه خودت که خوب میدونی از فوضولی خیلی بدش میاد

باناله گفتم:بخداا بابا نمیفهمه بزار بفهمم صالح میخواد چیبگههه خیلی کنجکاوم..

-آخر این کنجکاویت کار دستت میده

و رفت تا وسایل پذیرایی آماده کنه..دوباره سرکی کشیدم..بابا یه موبایلیو که اگه اشتباه نکنم مال صالح باشه رو کنار گوشش گذاشته بود..هرلحظه اخمش غلیظ تر میشد و صورتش از خشم سرخ تر..بعد چند دقیقه موبایلو از کنار گوشش برداشتو حرصی از روی مبل بلند شد..صالح هم بلند شدو میخواست چیزی بگه، ولی سکوت کرد.. بابا دوقدم به سمت آشپزخونه برداشت ولی مثل کسی که دیگه تمام توانش تحلیل رفته باشه،بی رمق خودش رو روی مبل انداخت. دستشو گذاشت روی قلبش با صدای دورگه ای گفت:مریم جان لطفا قرصامو برام بیار

ترسیده از در فاصله گرفتم و حینی که حرکات های بابا رو زیر نظر گرفته بودم با لکنت گفتم:مـ..مامان بـــ..بابا قـــ.. قلبش بـــ.. باز درد گرفته..

مامان یا خدا گویان، قرص و یه لیوان آب برداشت و سراسیمه پیش بابا رفت.منم با شتاب و دستو پای لرزون چادر سر کردمو از آشپزخونه زدم بیرون..صالح قلبشو ماساژ میداد مامان هم با گریه دوششو.چشمای اشکیم رو به صورت رنگ پریدش دوختم..حال و روزش..قلب ناراحتش..بار غمی که روی دوشش سنگینی میکرد.همه و همه بخاطر من بود. ناراحتی هاشو بروز نمیده اما من که میدونم همش بخاطر اتفاق هاییه که این چند مدت برای من افتاده بود....با صداش به خودم اومدم و اشک هام رو پاک کردم:جانم؟

دستمو گرفت و کنار خودش نشوند:چرا گریه میکنی دختر نازم؟ من حالم خوبه(اشکامو با نوک انگشتش پاک کردو بغلم کرد) ولی اگه دوباره اشکاتو ببینم حالم بد میشه ها پس دیگه گریه نکن خب؟

سرمو تکون دادمو بیشتر خودم رو تو بغلش جا دادم:بابا مطمئن باشم حالتون بهتره؟

-آره عزیزم

سنگینی نگاهیُ رو خودم احساس میکردم. چشم چرخوندم و به صالح رسیدم که با لبخند مهربونی بهم خیره شده بود .نمیدونم چرا اما با نگاهش از بغل بابا اومدم بیرون و خودمو

جمع و جور کردم..صالح پاشد و لبشو تر کرد :راستش..آقای توکلی..من نیومدم اینجا تا خودم رو با این حرفا به شما ثابت کنم..نه..من درواقع اومدم تا بهتون بگم ساسان برای انتقام گرفتن از من پا پیش گذاشته برای خواستگاری تا من رو خب..خودتون که شنیدید

بابا عصبی چشماشو روی هم گذاشت.پس میخواسته از صالح انتقام بگیره اما چرا؟؟؟

صالح ادامه داد: از وکیل خانوادگیمون پرسیدم گفتش اگه بتونی تو دادگاه ثابت کنی تهدید کرده،زندان از دو ماه تا دو سال براش آب میخوره منم که مدرک محکمه پسند دارم برای همین میخوام ازشون شکایت کنم

بابا: تو چرا زحمت بکشی خودم انجامش میدم

صالح با تعلل گفت:اگه اجازه بدین من به عنوانِ..به عنوان همسر سحر ازشون شکایت کنم

بابا اخمالود میخواست چیزی بگه که صالح پیش دستی کرد:من اومده بودم تا درباره این مسئله هم باهاتون صحبت کنم اما الان شما حالتون خیلی مسائد نیست برای همین من فردا تو شرکت مزاحمتون میشم تا باهم حرف بزنیم (موبایلشو تو جیبش گذاشت) خدانگهدار

مامان:کجا صالح؟ چای دم کردم برات

-خیلی ممنونم.. دیگه مزاحمتون نمیشم

بابا میخواست از روی مبل بلند شه تا بدرقش کنه که صالح یکی از دوشاش گرفتو مانع اش شد:بفرمایین بشینین و استراحت کنین من خودم میرم

من و مامان تا دم در بدرقش کردیم..وقتی میخواست در حیاطو ببنده نگاه عمیقی بهم انداخت.. انگاری میخواست چیزیو بهم بگه اما در حضور مامان نمیتونست..نگاهشو گرفت و با خداحافظی زیر لبی در رو بست..

بعد از رفتنش بهم پیام داد. نوشته بود"همینطور که شنیدی فردا میرم شرکت تا با پدرت صحبت کنم و موافقتشو با ازدواجمون بگیرم. میخوام بدونی اگه مخالفت کرد اونقدر میرم شرکت و باهاش حرف میزنم تا قبول کنه"و بعد با شعری که فرستاده بود دلمو از جا کندو قلبمو از عشقش لبریز کرد:

ای که همه نگاهِ من

خورده گره به روی تو

تا نرود نفس زِ تن

پا نکشم زِ کوی تو...♡

☆☆☆

الان چند روز از اون اتفاق میگذره ولی هیچ خبری جز اینکه وقتی بابا از سرکار میادو یه گوشه میشینه و متفکر به دور دست ها خیره میشه نیست!.. باصدای قُل قُل کردن آب جوشِ توی قابلمه، از فکر بیرون اومدم. موهای بازمو دم اسبی با کِش نارنجیم بستم و از روی صندلی پاشدم تا ماکارانی ها رو توش بریزم.

-سلام بر دختر کدبانوی من

شیش متر پریدم هوا! ترسیده و متعجب پشت سرمو نگاه کردم.بابا لبخند به لب تو چارچوب در ایستاده بود

+بابا ترسوندیم..کی اومدین؟

- موقعی که شما تو فکر بودین یعنی نیم ساعت پیش

چشمام شد شیش تا:نـــــههه! نـــیمم ساعت پـــــیییش؟!!!

تک خنده ای کرد:شوخی کردم.الان رسیدم(داخل آشپزخونه شد)مامانت کجاست؟

+خونه مامان بزرگ

سرشو تکون داد و پشت میز ناهار خوری نشست:سحر یه دقیقه بشین میخوام باهات حرف بزنم

صندلی کناریش رو یکم عقب کشیدم. روش نشستمو منتظر بهش چشم دوختم

-چند روزه صالح پشت سرهم میاد شرکت تا رضایت منُ برای ازدواج با تو بگیره.منم هردفعه که اومد جواب منفی بهش دادم تا امروز (آب دهنمو به سختی قورت دادمو دستام رو بهم قلاب کردم)وقتی اومد، کلافه و عصبی بهش گفتم اگه اومدی تا دوباره حرفای دیروز و پریروز یا چند روز قبلو تحویلم بدی از الان بهت بگم جوابم هیچ تغییری نکرده پس برو به کارو زندگیت برس.. میدونی چی بهم گفت؟

بابا لبش به خنده باز شد و ادامه داد:گفت کارم که فعلا جلب رضایت شماست و بقیشو آروم جوری که مثلا من نشنوم زمزمه کرد زندگیمم خونه شماس،اما من شنیدم

گونم از شرم داغ داغ شد.سرمو انداختم پایین..

-خلاصه که به غیر از حرفای چند روز پیشش گفت:بهتون حق میدم نزارین دخترتون با من،با کسی که با قصدُ قرض و نقشه پا پیش گذاشته بود برای خواستگاری،ازدواج کنه ولی الان قضیه فرق میکنه من عاشق دخترشمام

جواب دادم: فکر کن عاشقش نمیشدیو ازش جدا میشدی میفهمی چی میشد؟چی به روز دخترم میومد؟

صالح:بله من اشتباهه خیلی بزرگی کردم اما شاید حکمت خدا تو این بوده سحر..منظورم دخترتون وارد زندگیم بشه تا منُ با خدایی که چند سال بخاطر لج و لج بازی احمقانه دور شده بودم، نزدیک کنه و از جهنمی که برای خودم ساخته بودم دربیاره.ببینین آقای توکلی.. اگر لازم باشه به روح عزیز ترین کسم که مادرمه قسم بخورم یا هرکاری برای اثبات خودم و تضمین خوشبختی دخترتون انجام میدم

بابا نگاهشو به طرفم سوق داد: منم بهش گفتم از اون روزی که اون روی ساسانو بهم نشون داد،عشقش پیش من اثبات شد ولی خواستم از تصمیمی که برای آیندت میگیرم مطمئن تر بشم.الانم اومدم نظر تو رو بپرسم و بهش اطلاع بدم، به صالح هم همین گفتم

دستموگرفت:خب؟ نظرت چیه عزیزم؟

با کمی مکث، جوابشو دادم:هرچی شما بگین

خندید.بغلم کردو چندبار آروم با دستش زد به کمرم:مبارکه

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم. از بغلش اومدم بیرون که صدای زنگ خونه به صدا در اومد...

+حتما مامانه

-دوباره یادش رفته همراه خودش کلید ببره؟

نیمچه لبخندی زدم:آره

دکمه آیفون رو فشاردادمو به سمت اتاقم رفتم.تـــــا پامو گذاشتم توی اتاقم از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدمو شروع کردم تو هوا به مشت و لگد انداختن...دیگه به نفس نفس افتاده بودم برای همین خودمو انداختم روی تخت اما بازم دست از شادی کردن برنداشتمو همینجور که خوابیده بودم به هوا لگد میانداختمو میخندیدم که یهو در باز شد: سحرر تو..

مامان حرفشو خورد و بهت زده به منی ک پا در هوا نگاهش میکردم،نگاه میکرد.پامو آروم آروم پایین آوردمو پاشدم:بله مامان

لبخند محوی زد:پس بگو چرا اومدی تو اتاقت

استفهامی نگاهش کردم..منُ به آغوشش گرفت:بابات همه چیزو بهم گفت.(گونمو بوسید) مبارکت باشه دختر قشنگم ایشالله خوشبخت بشی

لبخند خجولی زدم:ممنون

ازم جدا شدو با اخم نمایشی زد به بازوم:دختره سربه هوا.. ماکارنیه از بس جوش خورده بود شِفته شده بود.. منم مجبور شدم نعمت خدارو بریزم تو سطل آشغال. اینجوری میخوایی بری خونه بخت؟به دو روز نکشیده صالح طلاقت میده

زدم تو سرم:وای حالا چیکارکنیم؟؟

دستمو گرفت و منُ همراه خودش از اتاقم بیرون برد:تند تند بریم یه چیز ساده درست کنیم قبل اینکه داد بابات بلندشه...

زمانیکه مامان همه ماجرا رو به سپیده گفت به یه ساعت نکشیده با شوهرش سینا که خستگی از سر و روش میباریدو کاملا مشخص بود به اجبار سپیده اومده ، اومد..شب خیلی خوبی بود.دلشاد بودیمو خنده هامون کل خونه رو برداشته بود و از همه مهم تر این بود که دیگه غم و غصه ای تو چشم های خانوادم نمیدیدم و این قضیه منُ خیلی خرسند کرده بود.... فرداش نزدیکای ساعت ده صبح، صالح به گوشیم زنگ زد و کلی ابراز خوشحالی کرد. پشت سر هم میگفت"دیـــــدی سحرر دیـــــدی بلاخرره تونستم باابات رو راضی کنم وای باورم نمیشه تو دیگه مال من میشی خدایاا شکـــرت"منم در جواب همه حرفاش فقط میخندیدم و سرخ و سفید میشدم.آخر کار وقتی میخواست تماس رو قطع کنه گفت به بابات گفتم شب باخانواده میایم برای تعیین مهریه و شیربها و کلی چیزای دیگه! ودر یک چشم بهم زدنی شب شد و خانواده ها کنار هم نشستن برای تعیین مهریه

و غیره.. خلاصه که بعد از تعیین مهریه تصمیم بر این شد یک ماه دیگه عروسی بگیریم و درطول این یک ماه بریم دنبال خریدن جهیزیه و مسکن..پدرِ صالح گفت اگه پسرم تو هزینه های عروسی یا خرید مسکن به مشکل برخورد من پشتشم،کمکش میکنم اما فورا صالح مخالفت کردو گفت نه،بابا..من از الان میخوام روی پای خودم وایستم و همه خرج و مخارج رو خودم به دوش بکشم، بدون کمک گرفتن از کسی پس با پس اندازی که دارم آپارتمانی میخرمو خرج عروسی رو میدم حتی اگه برفرض هم پول کم آوردم وام میگیرم.بابا از این حرف صالح خیلی خوشش اومده بود و صدالبته خودم! آخه مردِمن میخواست روی پای خودش وایسه و چقدرر از این پشت کارش خوشم میومدو دلم قیلی ویلی میرفت.. باهم یه آپارتمان کوچولویی پسندیدیمو خریدیمش فقط نصف پس انداز صالح باقی موند که خداروشکر دیگه لزومی برای وام گرفتن نبود و با باقی پولا می شد جشن عروسی گرفت..یک ماه گذشت و امشب شب عروسیم بود! شبی که برای همه دخترای دنیا مهم، هیجان انگیز و رویاییه شبی که لباس سفید به تن میکنی میشینی پای سفره عقد و بعد از بله گفتنت میشی یک خانوم مسئولیت دار و متعهد به یک نفر که اسم همسرت رو به یدک میکشه..بعد از بله گفتن، تو و اون میشین "ما" و این معادله ای زیبا، بزرگ و ساده در کل جهانه

از دردی که تو پهلوم ایجاد شد منُ از فکرای دخترونگیم بیرون کشیدو اخم روی پیشونیم مهمون شد..

زهرا:سحرر میگم پاشو ماسک صورتمونو بشوریم ربع ساعت شده درضمن آرایشگره بهم گفت بعد از شستن صورتمون بریم پیشش برای گریمو اینجور چیزا

دستمو گذاشتم روی پهلوی دردناکم و به زهرایی که با صورت ماسکی بالا سرم ایستاده بود چشم دوختم:چه طرز صدا زدنه دردم اومد خب

بازومو گرفتو کشوند سمت روشویی:چقدر نازک نارنجی تو خوبه یه نیشگون بیشتر نبود اینقدر آه و ناله نداره که بعدشم چیکار میکردم هرچی صدات میزدم نمیشنیدی

متعجب گفتم: من نازک نارنجیم؟ جوریکه تو نیشگونم گرفتی تا مغزو استخونم تیر کشید

چشماشو تو حدقه چرخوند زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.نگاهم کردم:چرا مثل بُز نگاهم میکنی اگه نمیخوای صورتتو بشوری خودم بشورم؟

چشمام گرد شد.بی ادبی نثارش کردم و شروع کردم به شستن صورتم..

-میخوام یه اعترافی بکنم ولی اولش بهم قول بده به مینا و فاطی نگی

یه نیم نگاهی تو آیینه به خودم کردم:باشه بگو

خندید: اگه یادت باشه منُ فاطی با مینا دعوا داشیم سر همراهی با تو توی آرایشگاه که قرارشد قرعه بندازیم منم اصلا نمیخواسم این موقعیتو از دست بدم،نمیتونستم ریسک کنم واس همین من جر زنی کردم که الان درخدمت شمام

ابروهام پریدن بالا:مغزت واس اینجور چیزا خوب کارمیکنه.. ولی اگه باخبر بشنا (انگشتمو کشیدم روی گلوم)شک ندارم گلوتُ بیخ تا بیخ میبرن

آرایشگر: خانومای عزیز.. اگه کارتون تموم شده بیاین تا گریمتون کنیم

-سحر تو برو منم سریع صورتم میشورمو میام

باشه ای گفتم و روی صندلی چرمی که روبه روی یه آیینه بزرگ بود نشستم.با اومدن آرایشگر ناخودآگاه ذهنم به سمت گذشته پر کشید...یه روز که از بازار برمیگشتیم توی ماشین به صالح گفتم:صالح

-جانِ دلم؟

به در تکیه دادم: میگم چرا ساسان می خواست ازت انتقام بگیره؟

فاصله بین ابروهای خوش فرمش کم شد..

+میخواستم زودتر از اینا ازت بپرسم که ساسان اینا توی دادگاه چیگفتن اما وقت نشد

-قضیه مال چهارسال پیشه

دنده عوض کرد و ادامه داد:اگه یادت باشه بهت گفتم پریناز وقتی با من بود با پسرای دیگه هم تو رابطه بوده.یکیشم..همین ساسان بود(دوتا که سهله هفت هشت تا شاخ رو سرم سبز شد) از اون عاشقای سینه چاکش بوده.انگار یه روز پریناز با من توی کافی شاپ میبینه، خشمگین میره پیش پریناز و کلی سرش داد میزنه بهش میگه با اون پسره یعنی من،چه غلطی میکردی.پریناز بدترین جواب های ممکن بهش میده و در آخرم میگه من دوست ندارم و عاشق اون پسره ام پس دست از سرم بردار

دندون قروچی کردم و با حرص گفتم:خـــــب؟؟

متعجب نگاهم کرد ولی بعدش خنده صدا داری کرد.عصبی تر از قبل پرسیدم:چـــرا مـــیخندی؟

یکی از دستاشو تسلیم وار برد بالا:بخدا که همینجوری خندیدم

دست به سینه گفتم:خب دیگه چیشد؟

با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد جواب داد:هیچی دیگه دل شکسته و با قلبی که تخمه کینه از من توش کاشته بود رفت خونش...

ماشین رو پارک کرد و ترمز دستی کشید:رسیدیم..بریم داخل تا بقیشم بهت بگم خانوم کنجکاو.

خنده کنان پیاده شدیم.کلید از توی کیفم بیرون کشیدم و درو باز کردم:مـــامـــان مـــا اومـــــدیـــم

وارد ساختمون شدیم..صالح بعد از احوالپرسی با مامان کیسه خریدا برد داخل اتاقم.من هم رفتم تو آشپزخونه چای دبشی درست کنم تا خستگی از تنمون در بره.چایی که آماده شد ریختم توی استکان و همراه صالح به حیاط رفتیم.سینیُ گذاشتم روی تخت و مقابل هم نشتیم.دستش گذاشت رو تختُ بهش تکیه داد.خیره به حوض گفت:ساسان تو دادگاه میگفت خودمو به هر دری میزدم تا فراموشش کنم حتی تا خرخره زهر ماری میخورده که حداقل این طوری فراموشش کنه اما نتیجه ای نمیگرفته(چاییش برداشت و مزه مزه اش

کرد) یروز که دیگه خیلی دلتنگش میشه و کارد به استخونش میرسه.همه جا دنبالش میگرده و شهر رو برای پیداکردنش زیرو رو میکنه اما پیداش نمیکنه.وقتی دم در خونه پریناز کشیک میداده به طور تصادفی منُ میبینه که زنگ در خونه پریناز میزنم.. تعقیبم میکنهُ آدرس خونمون یاد میگیره..شَبش هم با آدماش میاد سراغم،اونشب رو خوب به یاد دارم.. سمانه حامله بودُ هوس آلوچه کرده بود منم رفتم تا از سوپر مارکت محلمون بخرم.موقع برگشتن یه ماشینی کنار پام ترمز زد. سه نفر ازش پیاده شدن و یکی دست چپمو گرفت یکی دیگم دست راستم.نفر سومم به طرفم یورش برد، با دستش محکم گلوم گرفت و غرید:پریناز کجاست؟

هنوز از حمله یهوییشون تو شوک بودم و متوجه حرفاش نشدم بخاطر همین پرسیدم:پریناز؟؟ اصلا تو راجب چی حرف میزنی؟

اونم جِری تر شدو زد تو گوشم.یقمو گرفتو بلند تر از قبل گفت:تا نزدم همه دندوناتو توحلقت نریختم بنال بینم پریناز کجااست؟

با پوزخندِ دردناکی همه حرفای دوستِ پریناز، با کاری که باهام کردو تحویلش دادم..بخاطر تاریکی کوچه نمیشد از چهرش فهمید در چه حالیه اما از صدای برخورد دندوناش بهم و نفس نفس زدنش متوجه شدم هرلحظه مثل کوه آتشفشان درحال منفجر شدنه،که درآخرم شد:دروغ میگی.. تو دروغ میگیی عین سگ

بهش گفتم میتونی بری از دوستش بپرسی..یکم ازم فاصله گرفت ولی تو یک چشم بهم زدنی دستش تو جیب شلوارش کردو ناغافل با رِن بوکس زد پیشونیم و با آدماش در رفتن.. منم با پیشونی خونیو دردناک پخش زمین شده بودمو ناله میکردم اونقدر دردش وحشتناک بود که هرلحظه منتظر بودم عزرائیل بیاد جونمو بگیره. ولی خدا باهام یار بود و یکی از همسایه ها منُ میبینه.میبرنم بیمارستانو به خانوادم خبر میدن،دکتر گفته بود سرم شکسته ولی اگه یکم با ضرب بیشتری زده بود ضربه مغزی میشدم.

اخمالود به شکستگی کنار ابروش که با دقت زیـــــاد میتونستی ببینی، نگاه کردمو تو دلم کلی بدوبیراه نثار روح و روان ساسانِ چشم سفید کردم..دستش به پریناز نرسیده زورش به شوهر مظلومِ من رسیده.

-دیگه چهارسال میگذره و من رو تو دانشگاه میبینه. دوباره حس کینه تو دلش جوونه میزنه اونقدر که بفکر انتقام گرفتن میوفته.اون اولاش واسه سرگرمی یا هر کوفت دیگه ای پا پیچ تو میشده ولی از روزیکه حس کرد یه جورایی روت حساسم با نقشه انتقام به سمتت اومد(همه اینا رو با دستای مشت شده و فک منقبض شده تعریف میکرد)شبی که پریناز‌و باهم دیدیم یادته؟(سرمو به معنی تایید تکون دادم)وقتی دید نمیتونه منُ خر کنه رفت سراغ ساسان.با هر ترفندی خودشو یه دختر پاکی که با احساساتش بازی شده، نشون میده..من رو هم یه پسر لجن و کثیف که احساسات اونو به بازی داده!اینجوری سر ساسانو شیره مالوند و باهم دست به یکی کردن تا ازم انتقام بگیرن.ساسان میگفت وقتی پریناز بهش میگه تو همسرمی متعجب میشه آخه ما تو دانشگاه مثل دوتا هم دانشگاهی بودیم تا زن و شوهر اینجاست که یقین پیدا میکنن کاسه ای زیر نیم کاسست.همون روزیم که با پای پیاده برمیگشتی خونتون،بارفیق نکبت تر از خودش مزاحمت میشه تا ماجرا رو از زیر زبونت بکشه بیرون که نمیتونه اما فرداش من توی دانشگاه حرفایی از صوری بودن صیغمون به دوستم امیر میزدم که یکی از رفیقاش صدامون ضبط میکنه و میفرسه واسه ساسان؛ دیگه ما بقیش رو خودت میدونی

چای نیمه سردمو تا ته سرکشیدم:یه سوالی برام پیش اومد..تو چطور ساسانو تو دانشگاه نشناختی؟

-چون از شانس بد من توی کوچه ای که اون اتفاق واسم رخ داد چراغ تیر برق سوخته بود منم نمیتونستم با چشمای تاریک صورتشو ببینم

آهانی گفتم..چند دقیقه به سکوت گذشت..برای اینکه از اون حال و هوا دربیایم و جو بینمون تغییر بدم، گفتم:میدونی صالح..(یکی از پاهاش تو شکمش جمع کرد.آرنجش روی زانو،و مشتش گذاشت روی گونشو بهم چشم دوخت) من خیلی برام مشکله از این خونه و

از پیش مامان،بابام برمو یه جای دیگه ساکن بشم.تصور کن از خواب پاشی و ببینی...ادامه ندادمو آه به ظاهر سوزناکی کشیدم.داشت از فکر شیطانی که به ذهنم خطور کرده بود خنده ام میگرفت ولی قورتش دادم و تو نقشم فرو رفتم:صالح چیزه من..راستش رو بخوای نظرم تغییرکرده.. فقط عقد میکنیم دیگه بعد چند ماه که گذشت عروسی میگیریم

از گوشه چشم دیدش زدم..مشتش از روی گونش برداشته بودو اخمو نگاهم میکرد.روی این قضیه شدیـــــد حســـاس بود. حتی موقعی که بابام بهش گفته بود حداقل چند ماه عقد بمونین بعد ازدواج کنین صالح فورا دست رد به سینه بابام زد!. موقع رفتنش تو گوشم گفت قبول نکردم چون میخواستم هرچه سریعتر خانومم بشی، خانومِ خونم..چراغِ خونم.حال اون موقعمو که دیگه نـــگم بـــــراتون

-سحر معلوم هست چیمیگی؟؟ منکه بهت گفته بودم..

مجال حرف زدن بهش ندادم:آره گفتی اما من نمیتونم از اینجا برم اینو از من نخواه..

بیچاره مثل یه توپ پنچر شد.دیگه نتونستم جلو خندم بگیرمو پقی زدم زیر خنده.اینقدر خندیدم و خندیدم که دلم داشت بهم می پیچید.اشک چشممو که در اثر خنده دراومده بود پاکش کردم:آخ مردم وای

-تموم شد؟

گردنمو به سمتش چرخوندم. غیر قابل تصورم،خونسرد نگاهم میکرد.آب دهنمو به هر سختی که بود قورت دادم ، گمون کنم آرامش قبل از طوفان باشه. نگاهش میخ چشمام بود، پاشد. منم واستادم و گارد گرفتم..ترسیده بودما اما نمیدونم چرا نیشم تا بناگوش باز بود!.اُورکت مشکیش از تنش درآورد، آستین پیرهن طوسیشو بالا زد و یهویی به سمتم یورش برد.منم جیـــغ کشـــان که با خنده همراه شده بود، از دستش فرار کردم.چون موقع دویدنم از خنده ریسه میشدم، از سرعتم کم شده بود که آخر سر هم کار دستم داد و بازوم تو دستای صالح اسیر شد..

جیـغ فرابنفشم و قهقه از ته دل صالح، باهم قاطی شد

-بلاخره افتادی تو چنگم

کلی زور زدمو تقلا کردم تا از زیر دستش در برم اما زورش بیشتر از این حـــرفـــا بود. اومد اون یکی بازومم گرفتو واسه اینکه هم قد من بشه خودش رو خم کرد.باشیطنت گفت:راه فرار نداری ،پس بهتره دست از تقلا کردن برداری و خودتو خسته نکنی

صاف ایستاد اما هنوز دستش دور بازوهام پیچیده بود.متفکر گفت:میگم عَیـــال..چند دقیقه پیش روی تخت بهم چی گفتی؟

چینی به بینیم دادم:اَیییی.. چیزی بهتر از این نبود صدام کنی؟

خندید ولی زوود خندشُ قورت دادو سعی کرد اِستایل قبلش رو حفظ کنه.جدی پرسید:خب نگفتی؟

خودمو به اون راه زدم:چیو بگم؟مگه باید چیزی بگم؟

ابروش انداخت بالا:از شما سوال کردم که روی تخت چی بهم گفتی؟

+من که چیزی به خاطر ندارم

چشماشو ریز کرد:تو نبودی می گفتی من پشیمون شدم میخوام فقط عقد کنیم.تازه خبرم داشتی روی این موضوع حساسم ولی بازم..

هینی کشیدم و لبمو به دندون گرفتم:مگه من دیوانه ام همچین چیزی بگم اونم من؟! من حتی اگه شیطنتمم گل کنه عمراا بیام از طریق این قضیه ای که آقامون روش حساسه اذیتش کنم..ابداً!

و این حرفم مصادف شد با ترکیدن صالح از خنده.منم از خندش خندم گرفت..وقتی خندش ته کشید جفت دستایی که موقع خندیدن از روی بازوم برداشته بود،گذاشت روی پهلوهاش: میدونستم شیطنت داریا ولی فکرنمیکردم در این حد باشه تو شیطون رو هم

درس میدی خدا به دادم برسه، ماهان گفتا الان داغی نمیفهمی وقتی ازدواج کردی متوجه میشی که چه بـــــلاااییـــی سرت اومده

عصبی تن صدامُ بالا بردم:صـــالـــــح.. یـــــعنی مـــــن بـــــــلاااام ؟؟

ریز ریز بهم میخندید.حرصی مشت محکمی به سینه اش زدمو باحالت قهر سمت ساختمون رفتم که دستمو گرفت:چه زودم قهر میکنه خـــانووووم

دلخور و خشمگین بهش چشم دوختم:میخوای قهرم نکنم؟! به من گفتی بلاهاا

باعشق و محبت نگاهم کرد:آره خب هستی.. ولی تو آن بـــــلای قـــشـــنگی کـــه آمـــدی به ســـرم

وااای منُ بگو کجا بودم؟؟رو ابـــــراا جایی که هروقت ابراز احساسات میکرد،سِیر میکردم!ایـــــنقدرر جای خوبیه که نگوو

باصدای در ساختمون نگاهمون به سمتش جلب شد..

مامان:بچه ها بیاین داخل عصرونه بخورین

+چشم الان میایم

صالح نچی کرد:گرفتمت تا تنبیهت کنما ولی نمیدونم چیشد به کل یادم رفت

لب و لوچم آویزون کردمو مظلوم گفتم:دلت میااد تنبیهم کنی؟

دستشو دور دوشم آورد:راستش رو بخوای نه اصلا دلم نمیاد سحریمُ تنبیه کنم

نیشم شل شدو چشمامم ستاره بارون و توی دلمم بزن و بکوب به راه بود.چه کنم دیگه عاشقم!...و ای امـــاان از دست مامانی که وقتی با صالح رفتم داخلو کنارش نشستم،تو گوشم پچ پچ کرد:معلوم نیست با این بنده خدا چه کردی که تو ایـــــن سن پاشده با تو گرگم به هوا بازی کرده!

وقتـــــی منظورشو گرفتم خون زیر پوستم دوید و آهسته گفتم:مـــــاامـــــاان

خندید:خیله خب..عصرونتو بخور....

باحرف آرایشگر که گفت تموم شد به زمان حال برگشتم و خودم رو تو آیینه دید زدم..مدل موهام که چند ساعت قبل برام رنگ شکلاتی زده بودو شنیون و ساده کرده بود. تاجِ سلطنتی هم همراه با تور کوتاه اما شیکی روی موهام گذاشته بود.آرایشمم که عالی بود.بارضایت بلند شدم و تو دلم کلی ذوق کردم.دامن پف پفیمُ بالا گرفتم و به سمت زهرایی که آراسته روی صندلی نشسته و سرش توی گوشی بود رفتم..توجهش که بهم جلب شد با خوشحالی پاشدو بهم نزدیک شد:وای سحر چقدر ناناز شدی

+مچکرم.توهم خوشکل شدی عزیزم

-مرسییی

گوشیش که زنگ خورد هول کرد و گفت:ماهان دم دره من برم(با احتیاط بغلم کرد)خداحافظ جاری جونم

تبسمی کردم:خدانگهدار

شنلشو برداشت و رفت..منم روی صندلی نشستم و منتظر صالح شدم..نمیدونم چقدر زمان گذشت که آیفون به صدا دراومدو دل من لرزید.دستیار آرایشگره بهم گفت برم دم در که آقا دوماد اومده..از استرس و هیجان کف دستم عرق کرده بودو قلبم تند تند میزد، در رو به روش باز کردمو نگاهمون بهم گره خورد..برخلاف همیشه موهاشو کامل با ژل بالا زده بود و صورتشُ شیش تیغ کرده بود.چقدر تو کت و شلوار مشکی که به تن داشت خوشتیپ و تو دلبروو شده بوود.نمیدونم فیلم بردار چی بهش گفت که اخماش توهم رفت.اومد جلو و دست گلی که گلای سفیدُ صورتی توهم مخلوط بود دستم داد.پیشونیمُ بوسید.. شنلمم روی سرم گذاشت و دست به دست هم سوار ماشینش شدیم.به حرکت درآوردشو دنده عوض کرد:چه اشتباهی کردیم به فیلم بردار گفتیم بیاد

+چرا؟؟

کلافه و عصبی گفت: پشت سرهم داره بهم میگه اینکارو بکن اونکارو نکن.باورت میشه اگه از چیزایی که بهم میگفت یکیش رو یادم میرفت میگفت از اول انجام بده (پوفی کشید) کچل کرد منُ

از نق نق کردناش خنده ام گرفت +حالا بخاطر من یه امشبو تحمل کن

راهنما زد: چششم عیال

باااز با این کلمه صدام زد

+صـــــاالح

خندید:جـــــانـــم؟؟

+من گفته بودم از این کلمه بدم میاد پس چرا بازم عیال خطابم میکنیییی؟؟؟؟؟

دستمو گرفت و فشار خفیفی بهش داد:باشه باشه اصلا چطوره از الان خاتون قلبم صدات کنم؟یا مثلاً تاج سرم؟ هوم؟ نظرت چیه؟کدوم رو میپسندی؟

هم ذوق مرگ شده بودم هم داشتم از خجالت میمردم. با هر بدبختی که بود لب زدم:فرق نمیکنه

خنده کنان سرشو تکون داد.. دستم رو زیر دستش روی دنده گذاشتو به طرف آتلیه روند... عکس که گرفتیم راهمون رو به سمت تالارعروسی کج کردیم.صالح ماشین رو تو محوطه تالار پارک کرد و کمکم کرد از ماشین پیاده شم. وارد تالار که شدیم شنلو از رو سرم برداشت .فیلم بردار هم لحظه به لحظه ازمون فیلم میگرفت. عزیزجون اسپند جلومون گرفت، صالح دور سرم چرخوند و تو آتیش ریخت منم که اینکارو انجام دادم، به سمت جایگاه رفتیم. صالح زیرگوشم گفت:من میرم قسمت آقایون دیگه اگه کاری داشتی تماس بگیر

+باشه

-پس فعلا

صالح

کناره های کوت ام گرفتمو کمی تکونش دادم.

ماهان:استرس داری؟

به در تالار نزدیک شدیم..

+معلومه که نه فقط یکم گرمم شده

امیر دوطرف کوتشو کنار زد و دستشو توی جیبش فروکرد:نبایدم استرس بگیری. میفهمیی چقدر تمرین کردیو واس ما دونفر خوندی؟

ماهان:راست میگه ما حفظمون شده تو که دیگه جای خود داری

امیر ادامه حرفشو گرفت:آره رفیق من شک ندارم میری داخلو به امید خدا میترکونی و خانومتو سوپرایز میکنی.حالام برو داخل که منتظرته ها

لبخند به لبم مهمون شد.."خانومتو" چقدر این کلمه،که مالکیت من به سحر رو نشون میداد برام دلنشین و خوشایند بود..رفتم داخل و مقابل میکروفون ایستادم. سکوت محضی کل فضارو پرکرده بودو همه نگاها به من بود . یکی از خانومایی که تو تالار کارمیکرد گیتارمو دستم داد..نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر از عشقمو حواله چشمای متعجب سحر کردم...توی دلم تا ۳شمردم و انگشتام رو روی سیم های گیتار به حرکت درآوردم و شروع به خوندن کردم:

مال خـــــود من بـــاش

دلتـــو بسپار به دلم

قلبمو میدم جـــاش

بدجوری میـــخوامت

غیر من هرکی گفت دوست دارم گوش نده به حرفاش

مال خـــــود من بـــاش

زندگیمی آخـــه

بگو میخوای سربه سر این دل بزاری تا کـــــی

نمیدونی عشـــقم

واسه تو هرثانیه میره این دل دیوونم هی

دل دیوونم هی

دیـــوونه من چشام ازت سیرنمیشن

توهم دلـــت گیره پیشم

آره میـــــدونم

بارونه با تو دلم آرومه

بیا ببین عشق تو کرده منو دیوونت...

♡پـــــــایـــــــان♡